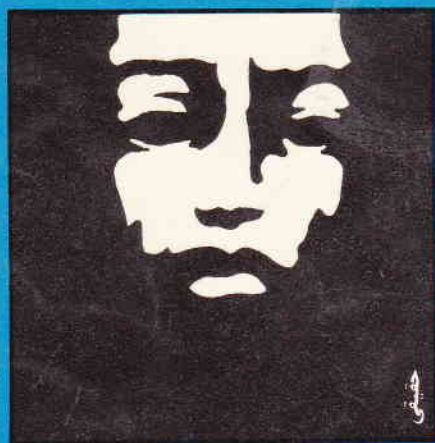


زائری زیپاران

احمد محمود



18

زائری زیر باران

مجموعۂ قصہ

نوشتہ احمد محمود



کتابخانه و اسناد ملی ایران

محمود، احمد

ذاتری زیربادان

چاپ اول: ۱۳۴۶- چاپ دوم: ۱۳۵۳

چاپ سوم: ۱۳۵۳ چاپ چهارم: ۱۳۵۴

چاپ پنجم: ۲۵۳۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

از این نویسنده منتشر شده است:

۱. مول

۲. دریا هنوز آرام است

۳. بیودگی

۴. پسرک بومی

۵. خریبه‌ها

۶. همسایه‌ها

در این کتاب می خوانید:

صفحه ۵	مصیبت کبکها
۱۱ »	بود و نبود
۲۹ »	بندر
۳۴ »	ترس
۳۹ »	راهی به سوی آفتاب
۴۷ »	انترتو یا کی
۵۴ »	زیر باران
۶۰ »	آسمان کور
۸۰ »	زیر آفتاب داغ
۸۸ »	بر خورد
۱۱۲ »	در سایه سپیدارها
۱۳۵ »	از دلنگی

مصیبت کبکها

مرد گفت

- همراه کبکا نکبت و بدبختی بود

زن گفت

- آره، اصلاً پرنده به ما نمیاد

مرد، دراز بود و استخوانی و خمیده با پوستی آفتاب سوخته و نگاهی
همچون نگاه اسب، کبود، نجیب و بردبار.

مرد گفت

- بی جهت گربه و بچه هاشو دربدر و اسیر کردیم

زن گفت

- نه... بی جهت که نه... بخاطر کبکا بود که گربه و بچه هاشو دربدر

کردیم

غبار نازکی تو هوا معلق بود. آفتاب تازه از لب بام پریده بود.
آسمان زرد خاکی می زد.

زن، عینهو مرغ کرج تو خودش بود. گرما نفسش را گرفته بود.
نشسته بود تو ایوان و نگاه تیزش که به نگاه قرقی می ماند، همراه کبکها تو
حیاط می دوید.

مرد گفت

- نیومد

زن گفت

- رفته خبر بگیره

معو معوی گربه آمد. حالا خود گربه بود که با پوست گل باقلایی

رنگ و تهیگاهی فرورفته و پستانهای آویزان، آرام از پله‌های بام پایین می‌آمد.

گربه، تو پاگرد پله ایستاد و نگاه محیش را که بی‌عاطفه بود و فراموشکار بود به مرد دوخت. مرد، رولبه حوض نشسته بود و آستینها را تا مرفق بالا زده بود و وضو می‌گرفت.

روز اول (هفته روز قبل) که کبکها را آورده بودند، گربه (که تازه زاییده بود) روچنگ خزیده بود و بعد، جست زده بود که یکی از آنها را شکار کند ولی مرد، بالنک گیوه زمخت، گربه را کوبیده بود و تارانده بود. روز دوم (شانزده روز قبل)، غروب که شده بود، دیده بودند که یکی از کبکها سربه‌نیست شده است و این بود که مرد، زن و پسر، از لابلای خرت و پرت‌های زیرزمین گرفته تا پشت یخدان زهوار دررفته و صندوقهای پلیتی تو انبار و آت و آشغالهای پشت بام، همه جا را گشته بودند و عاقبت وقتی که پره‌ای کبک را رو بام همسایه پیدا کرده بودند و زن گفته بود «کار، کار گربه است»، مرد، بی‌اینکه معطل کند رفته بود و بچه‌های گربه را از تو انباری برداشته بود و انداخته بود تو کوچه و تا گربه به خودش بیاید و بجنبد و بچه‌هاش را یکی یکی به دهان بگیرد و بجای امنی ببرد، بچه‌های محله به گردن سه تاشان طناب انداخته بودند و دارشان کشیده بودند و حالا، دو تای دیگرشان که مانده بود، رو بام همسایه، زیر تخته پاره‌های يك میزاز هم پاشیده، از گرما له له می‌زدند.

مرد گفت

— گربه او مد

زن گفت

— کاریش نداشته باش. کبکا رو میذاریم زیرسبد.

زردی آسمان رفته بود و تاریکی غروب آمده بود.

زن از جا برخاست و کلید چراغ را زد. بعد، لخت و سنگین از پله‌های ایوان پایین رفت و به دنبال کبکها دوید و تا گرفتشان و زیرسبد گذاشتشان، نیمه نفس شده بود.

هوادم داشت. بوی شور دریا حجم خانه را پر کرده بود. سایه نخل بلند پایه‌ای که تنها زینت خانه خشک و خالی بود روزمین افتاده بود و بعد شکسته بود رودیوار. طرح مات و تیره رنگ و غبار گرفته برگهای سرنیزه‌ای نخل، با متن نیلی آسمان درهم شده بود. کبوترهای چاهی لابلای سقفهای نخل لانه کرده بودند. غوغوی کبوترها می‌آمد. بعد، صدای بهم خوردن

بالهاسان بود و بعد، پرپر زدن یکی از آنها بود که از رو شاخه‌ای برمی-
خاست، نخل را دور می‌زد و رو شاخه دیگر می‌نشست.
مرد به نماز ایستاد.

زن، دوباره رفت تو ایوان نشست و بادبزن را برداشت و خودش را
باد زد.

زن کوتاه بود و پهن با پاهای زمخت و گردن گوشتالو که گرما نفسش
را گرفته بود و عرق، پیراهن ململ سفیدش را چرک و خیس کرده بود.
مرد، سجاده را برداشت و رفت تو اتاق و با پنکه دستی آمد بیرون.
پلاك پنکه را که می‌زد، زن گفت

- مواظب باش. سیم بغل دوشاخه زخمی شده
پنکه تق تق کرد و راه افتاد. هوا را قدری جابجا کرد. صدای پنکه
خشک و فلزی بود.

زن، کف دستش را به زمین زد و تنه سنگینش را از جاکند و بلند شد و
رفت خرسک لری را آورد و انداختش رو آجرهای خیس کنار حوض و نشست
رو بروی مرد.

مرد پرسید

- حالا بچه‌های گربه کجان؟

زن گفت

- گمون کنم رو پشت بون همسایه باشن
حالا گربه از کنار دیوار خزیده بود و با دلهره خودش را کشانده بود
تو مطبخ و سفره را از تو زنبیل بیرون کشیده بود و بسا خرده ریزه‌های تو
سفره ورمی رفت.

صدای در حیاط آمد که رو پاشنه گشت و باز شد. مرد، سرش را
برگرداند و زن از رو شانه مرد، پسر را دید که آمد تو.

لبهای پسر، سنگین روهم نشسته بود، آستین‌هاش را بالا زده بود،
یقه پیراهن لاجوردی رنگش باز بود، عرق از تو گره پیشانیش شیار بسته
بود و لغزیده بود رو قوزک دماغش.

مرد گفت

- خب؟

پسر، سرش را تکان داد

- هیچ دستگیرم نشد....

همراه حرف زدنش رنگی از ناشادی بود

... همه‌اش شایعه ... شایعه ... شایعه ...

و بی‌اینکه درنگ‌کند رفت تو اتاق و شلوارش را درآورد و کمی بعد،
بازیر شلواری ز راه راه و عرقگیر خیس و چرک‌مرده از اتاق بیرون زد. رادیو
دستش بود. نشست و روبروی پدر و با رادیو ور رفت. رادیو خرخر کرد.
پسر زیر لبی حرف زد. انگار با خودش بود

- قوه‌هاش ضعیف شده

صدای رادیو صاف شد. زنی به وزن سه ضرب سنگین می‌خواند

«عقرب زلف کجبت با قمر قرینه»

«تا قمر در عقربه کار ما همینه»

«کیه کیه در می‌زنه....»

مرد گفت

- حوصله ندارم، خاموش کن

پسر گفت

- شاید از اخبار چیزی دستگیرم بشه

زن با خلق تنگ، زیر لب گفت

- حالا تا اخبار

پسر رادیو را بست.

مرد، همین‌طور که نشسته بود، رو نشیمنگاهش چرخید، پاچه‌های زیر-
شلواری را بالا زد و پاهاش را تا قوزک گذاشت تو آب حوض

- خب.... مردم چی میگن؟

- گفتم که ... چیزی نمیگن که آدم سردریاره

نگاه مرد به آب حوض بود و حالا با خودش بود «همچین که کبارو
خریدیم...» و صداش برید و کمی بعد باز غرزد «اون دفه که طوطی خریدیم
مادرت مریض شد.. اون دوتا مرغابی م...» حرف زدنش رنگی از غم داشت
«... و بعد، وختی که کبوتر آوردیم تو خونه، برادرتو بردن سربازی و
حالام...». پسر، پیچ رادیو را گرداند. مرد سکوت کرد و پاهاش را از حوض
بیرون کشید. پنکه يك بند می‌گشت اما چاره‌گرما نمی‌کرد. زن لهله می‌زد
و به پیشانی مرد عرق نشسته بود. صدای زنگدار رادیو حیاط را انباشت.
شش‌دانگ حواس مرد، زن و پسر به رادیو بود. حیاط خفه بود. نور چراغ
گرد گرفته، دیوارهای ناصاف حیاط را سایه روشن زده بود. سایه سرو شانه
مرد افتاده بود رو دیوار و سایه قوزکرده پسر کنارش بود.

«... البته اینهمه تبذیر و عدم اعتنا به بودجه‌ای که باید در راه بهیود

وضع اقتصادی به کار افتد، نمی‌تواند مورد تأیید قرار گیرد. اینست که من شخصاً تصمیم گرفته‌ام به این کار رسیدگی کنم...» هر سه به همدیگر نگاه کردند. پسر، رادیو را بست. چند لحظه سکوت بود. سکوتی که سرد بود و آزاردهنده. پسر آه کشید

- بیکاری شروع شد

به‌پیشانی پدر، گره افتاد

- گشنگی شروع شد

مادر، نفس زنان و لندلندکنان گفت

- این چه معنی می‌ده؟... عوض شدن مدیر عامل و زدن این حرفا...

اصلاً عوض شدنش چیکار به ما داره که کنار دریا نشستیم؟

صدای پدر خش‌دار بود

- آخه مدیر عامل تازه از شرکت (بی - اند - آر) خوشش نمیاد

زن گفت

- خب اگه خوشش نیاد...

پسر رفت تو حرفش

- محدودش میکنه... شایدم منحل

گرد غم به‌چهره مرد نشسته بود. زیر لب حرف زد

- بعدشم همه بیکار میشن... دست کم از صدتا، هفتادوپنجاهتا

کلمات تو‌گلوئی پسر غلت خورد

- بیکاری شروع شد

زن سرش را پایین انداخت

- از همون روز... همون روز که این کبکا...

قامت دراز مرد تکان خورد. حالا مرد، سر پا ایستاده بود و سایه‌اش

رو دیوار به‌دار بلند نخل می‌ماند.

مرد، دستها را به‌کمر زد، رگ‌کمر را شکست و راه افتاد و رفت تو

مطبخ. گریه که انگار غافلگیر شده بود جست زد وسط حیاط. زن، آرام

نگاهش کرد

- حیوونی!.. کاش دستمون قلم می‌شد و بچه‌هاشو دربدر نمی‌کردیم

مرد، باکارد آشپزخانه آمد بیرون. روبروی زن ایستاد و حرف زد.

انگار درد دل می‌کرد

- پاشو زن. پاشو تا بدتر نشده بچه‌های گریه‌رو پیدا کن بیارشون و

براشون تو بشقاب تریدکن و آبگوشت روش بریز و بذا جلوشون

زن، سخت و سنگین از جا بلند شد. مرد رفت به طرف سبد و کنارش ایستاد. بعد، زانوهایش مثل چاقوی جیبی تاشد و چنندك زد. دست استخوانی مرد زیر سبد لغزید. صدای پرپرزدن کبکها و غوغویشان درهم شد. دست مرد از زیر سبد آمد بیرون. یکی از کبکها تو انگشتان بلند و استخوانی مرد اسیر بود.

صدای زن آمد که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت
- آبشون بده

پسر دراز کشید. دستها را گذاشت زیر سرش و شاخه‌های نخل را نگاه کرد. کبوترها آرام گرفته بودند. حالا آسمان آبی روشن بود و ستاره‌ها همچون قندیل به طاق آسمان آویزان بودند.

صدای پرپرکبکی که گردن بریده‌اش از لای پرهای نرم خاکی رنگ بیرون زده بود، جای سکوت را گرفت. سرکبک دومی که بریده شد، اولی به پشت افتاده بود و پاها را بالا گرفته بود و پنجه‌هایش تشنجی آرام داشت. زن که از پله‌ها آمد پایین و بچه‌های گربه را که گذاشت زمین، مرد، کبک چهارم را از زیر سبد بیرون کشیده بود و با تك پا، سبد را به گوشه‌ای پرت کرده بود.

بود و نبود

ماشین سرپوشیده و لکنته زندان ترمز کرد و ما روی هم افتادیم. بابک، که خوش داشتم «بابی» صداش کنم نگاهم کرد. خنده‌ای که همیشه تو چشمانش موج می‌زدگم شده بود. پیشانیش عرق کرده بود و یک دسته از موی نرمش روی پیشانیش چسبیده بود.

لبهای کبود شده بابی از هم باز شد و گفت

— رسیدیم

ومن فکر کردم «حالا که رسیده‌ایم، وقتی که از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو و در آهنی پشت سر ما بسته شد، دیگر ظهرا توی کوچه‌ها نخواهیم دید» عرق از تمام تنم می‌جوشید. پیراهن پیچازی سیاه و سفیدی که پوشیده بودم، روی گردهام چسبیده بود. در عقب ماشین با صدایی که دل را خراش می‌داد باز شد و یک دسته نور خیره‌کننده تو زد. آفتاب چشمهامان را زد و مژه‌هامان روهم نشست. میل داشتم — هرچند که تو گرما و با شکم گرسنه نمی‌چسبید — سیگاری دودکنم ولی فرصت نبود. با اشاره سر پاسبان که واکسیل بند سفیدی بسته بود و بیرون ماشین ایستاده بود، بلند شدیم و زدیم بیرون.

از تو شکم در بزرگ زندان که تیره بود و رودل سنگینی می‌کرد، در کوچکی باز شد و رفتیم تو.

تو دفتر خیلی زود راهمان انداختند. هیچ کدام علامت مخصوصی نداشتیم. اسمان را نوشتند و نشانیمان را و انگشت نگاری و تا خواستیم بجنبیم. دیدیم که تو بند سه هستیم و رئیس بند جلومان ایستاده است.

از صورت بابی، رنگ پریده بود و نرمه بادی که از چند لحظه قبل وزیدن آغاز کرده بود، عرق و تارهای مو را روپیشانش خشک کرده بود

و حالا داشت میج دستش را می مالید که دستبند روی آن جا گذاشته بود.

به رئیس بند گفتم

- نفهمیدم چه گفتی... حواسم جای دیگه بود
نوك سبیل كم پشتش را تاب داد و دوباره گفت
- تو اتاق خودم جاهست. خرجتو نم زیاد نمیشه، از همه اتاقا تمیز تره...
به زخم روی گونه اش که هنوز تازه بود نگاه کردم و بی اراده سرم را
تکان دادم.

می خواستم به افکار مغشوش خودم سامان بدهم. دیگر همه چیز تمام
شده بود. دلم نمی خواست به «رزیک» فکر کنم که حالا معلوم نبود تو بغل
کدام ... و .. نه!.. نه پدرم، نه مادرم، نه کارم.. نه!
زندگی همانطور که باید بشود، شده بود.

رفتم تو اتاق. بابی وارفت. زوی گلیم دراز کشید، پاهاش را از هم
باز کرد و دستهایش را زیر سر گذاشت و به سقف تیره اتاق خیره شد.
من هم نشستم، کمی فکر کردم و بعد زدم زیر خنده. به زندگی خنده ام
گرفته بود.

بابی ظاهر آ داشت به پرواز مگسها نگاه می کرد و به وزوزشان گوش می داد.
صدای بابی را شنیدم

- از اینجا خوشت میاد؟

دکمه های پیراهنم را باز کردم و گفتم

- هوم... همچنین... جای بدی نیست، میتونم کمی فکر کنم.

چیزی نگفت. به یاد دادگاه افتادم «... متهمین حاضر، در حین ارتکاب به قتل
دستگیر شده اند. آلت جرم که يك قبضه طپانچه است، ضمیمه پرونده است...
بنابراین...» وقتی تمام شد، مدعی العموم، با قیافه جدی که برای من خیلی
مضحك می نمود، نفس راحتی کشید. لای پرونده را هم گذاشت و نشست. فکر
می کرد که آدم فوق العاده ایست و کار مهمی انجام داده است.
لبهای کلفت و کبود رئیس دادگاه، روی هم لغزید، يك دست دندان کرم
خورده بیرون زد و گفت

- آخرین دفاع

چیز تازه ای نداشتم. هر چه باید بگویم، گفته بودم. قامت خسته ام
را که انگار از خودم نبود - رو صندلی جابجا کردم و بلند شدم و همه حرفهای
مدعی العموم را تأیید کردم.

بابی، خونسرد و برای چندمین بار گفت

- نه!.. او نیست... اینطور نیست... قضیه چیز دیگریست...

که کسی به حرفش گوش نداد.

... صدای نکره کسی که می گفتند خودش را تیغ کشیده است و حالا

زیر زنگ شلاقش می زدند، تو بند پیچید.

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. حالا عرق تنم خشک شده بود و تمام استخوانهایم احساس خستگی می کرد. خنکی زیر سقف رو پوست بدن می نشست و آدم میلش می کشید که بخوابد.

نوعی سکوت که فقط با وز وز بال مگسها و زنبورهای طلایی آشفته می شد، تو راهرو موج انداخته بود. دیگر صدای کسی که شلاق می خورد نمی آمد. بایی گفت

- کجا؟

سیگاری گیر اندم و گفتم

- هیچ... همینجا... مگه میشه جایی رفت؟

می خواستم همه جا را ببینم و خود را آماده کنم که یاد بگیرم بازندگی

تازه بسازم.

چند سال می بایستی اینجا بمانم؟ بالاخره چطور خواهد شد؟ چه وقت مرا خواهند کشت؟.. معلوم نبود.

عجالتاً ما را توزندان چپانده بودند و گریزی هم نبود.

به چارچوب در تکیه دادم و سیگارم را دود کردم و رفتم تو فکر.

مادرم گفته بود که « برات رختخواب میارم » و شوfer ماشین زندان

گفته بود «هیچ فکرش نکن، زندان که آدم نمیکشوره.»

می دانستم که حالا روشنی خیره کننده ظهر تو کوچه ها پهن شده است و مردم از یخ فروشها یخ می خردند و سبزی فروشها پيازشان کونه کرده است و... آبدوغ خیار، توسایه خنک منزل و در جمع بچه ها چه لذتی می تواند داشته باشد.

قبل از اینکه زندانی شوم، هرگز به فکر این چیزها نبودم. روشنی دلپذیر ظهر، برایم عادی بود و تو منزل، با بچه ها سروکله زدن، یک کار معمولی و غالباً خسته کننده. همیشه فکر می کردم که زندگی دیگری دارد و آنچه در اطرافم می گذرد، فقط يك مسخره تکراری است. ولی حالا نه! حالا، یادآوری تمام چیزهای بی ارزش که خارج از زندان دورم را گرفته بود، برایم لذت بخش شده بود. اگر می شد يك بار دیگر روچارپایه لغ و تنغ بقال سر محل بنشینم و سیگار دود کنم و به مردمی که از راه می گذرند تماشا کنم، حتماً

خیلی کیف می کردم.

يك آدم زوار دررفته و مسخ شده که احتمالاً به جرم راه انداختن شیره- کشخانه زندانی شده بود از جلوم گذشت. ناهار گرفته بود و می رفت که بخورد. تو کاسه اش يك تکه بادنجان سیاه، رويك مشتم آب گرم بی رmq شنا می کرد.

فکر کردم که باید خودم را به این چیزها عادت بدهم. از مدت ها قبل ملتفت شده بودم که آدم عین علف هرزه است و خیلی زود به همه چیز عادت می کند.

دود سیگار به چشمم نشست و مژه هایم روی هم رفت

— هان؟... تو چه فکری هستی؟

بابی بود که آمده بود و بغل دستم ایستاده بود. خنده تلخی دور لبهاش نشسته بود و چشمانش حالت همیشگی خود را از سر گرفته بود

— بین ... تو که نیستی!... تو باید بری بیرون.. دیگه پدرش زنده

نیست

سرم را تکان دادم و گفتم

— نه بابی.. نه، احمقانه س.. اگر بفهمن... نه... کسی نباید بفهمه.

به چارچوب در تکیه داد و چشمش را بست و رفت تو فکر

می دانستم که گاهی همه چیز برایش بی تفاوت می شود و حتی مردن

برایش چیزی بالاتر از سعادت می گردد.

پرسید که

— شیکم گرسنه چطور سیگار می کشی؟

آنچه را که احساس می کردم گفتم

— خوشم میاد. از دیدن حلقه های دود سیگار که از دهانم بیرون می زنه

کیف می برم و این، برام کافیه

برگشت به طرف اتاق و گفت

— گرسنه ات نیس؟

به یاد بادنجان میاهی افتادم که رو آب ولرم می لغزید

— نه.. همیشه ناهار اینجارو خورد

رفت و دراز کشید، و وقتی که داشت دستهایش را زیر سر می گذاشت گفت

— اگر به فکر ناهار افتادی منم هستم

که من، به فکر ناهار نبودم. من، به فکر يك هفته قبل بودم که تو اتاق

ایستاده بودم و یکدفعه به در انگشت خورد.

به نظر می‌رسید که ضربه‌ها لرزان است.

داشتم برگهای کتابی را ورق می‌زدم و ظاهر آ به دنبال مطلبی می‌گشتم که قبلها خوانده بودم ولی یادم رفته بود. شاید در این مورد بود که « آدم وقتی مرد، تا بیست و چهار ساعت بعد سلولهای مغزش از خونی که در خود دارند تغذیه می‌کند و آدم بطور گنگ و مبهم، حتی سرازیر شدن توی قبر و همچنین محدود شدن توی لحد را احساس می‌کند» روی میز، گوشه اتاق، یک ظرف انگور درشت و قرمز بود که رویش ریزه یخ ریخته شده بود و یک شیشه شراب هفت ساله که چندی پیش یک بغلی‌اش را از شیراز برایم تعارف آورده بودند.

دوباره ضربه‌های لرزانی به در خورد. گفتم

- خب بیاتو

درباز شد و رزیک، مثل عکس رنگ و روغن شده‌ای که توقاب باشد، تو چارچوب در ایستاد. رنگ از روش پریده بود و شاید هم می‌خندید. گوشت برنزی رنگ سینه‌اش از چاک پیراهن اطلس سفیدش بیرون زده بود. آمد جلو و گفت

- سلام

من، همینطور که بی‌اراده ورق می‌زدم، نگاهم به چهره‌اش سخته کرد. خنده از تو صورتش زایل شد، کیف را انداخت روی میز و گفت

- چرا معطلی؟

نمی‌دانستم که چه باید بکنم. استفهام آمیز پرسیدم

- چرا معطلم؟!

و کتاب را بستم

- آره، چرا منو نمی‌بوسی، چرا منو بغل نمی‌کنی؟

یادم آمد که می‌بایستی یکدفعه از جاپیرم، کتاب راپرت کنم و او را روسینه‌ام فشار بدهم و لبه‌اش را بمکم و سینه‌اش را بو کنم و تو موهاش چنگ بیندازم... کاری را که گذشته‌ها می‌کردم و... نه، من این کارها را نکردم. من تو فکر این بودم که آیا وقتی مادر بزرگ را تو قبر سرازیر می‌کردند، همه چیز را احساس می‌کرد؟ حس می‌کرد که من آنجا، روخاکهای گرم ایستاده‌ام و دستم را به کمر زده‌ام و دارم سیگار دود می‌کنم.

آیا می‌توانست بفهمد که تمام وجود من زیر آفتاب داغ عرق شده بود و از چهار ستون بدنم به زمین می‌ریخت، که حالا، تو فکر روزهایی هستم که قلم‌دوشم می‌کرد، که بایک تکه نان سوخاری گولم می‌زد، که گفته بود «بله،

اگر زنده ماندم، بله!».

رزیک چیزی نمی فهمید. اگر کمی زیرک بود شاید می توانست بفهمد که مرگ مادر بزرگ تغییرم داده است.

من، کلی عوض شده بودم. تصورم را هم نمی توانست بکند. کتاب را گذاشتم رو میز و بازویش را که کمی عرق کرده بود و مثل ماهی تازه، سفت و لغزنده بود، گرفتم
- نه رزیک، نه. فکر شو بکن. چطور ممکنه؟

چه می توانستم بگویم؟... پدرش گفته بود «نه، تا زنده ام، نه!» و مادر بزرگ قول داده بود «بله، اگر زنده ماندم، بله!» و حالا، آنچه که نمی خواستم بشود، شده بود.

لیوانش را پر کردم ولی نخورد. کیفش را برداشت و هنوز لیوان اول را نخورده بودم که بایی آمد. مثل همیشه رنگ پریده و دوست داشتنی بود. کمی گیج و متفکر به نظر می رسید. خودش را انداخت روی صندلی و به بطری اشاره کرد

- از همون بغلی

از گنجه لیوانی بیرون کشیدم و برایش پر کردم و گفتم

- داره تموم میشه

بایی لیوانش را برداشت، کمی مضمضه کرد و گفت

- راستی چقد ساده س

و با خودش حرف زد «یه گلوله از اسلحه بیرون می زنه و یه آدم با تمام افکار جدی و شوخیش روی زمین میفته و خیلی زودم همه چیز براش تموم میشه»

نفهمیدم که چرا این مطلب را گفت. لیوانم را برداشتم و سر کشیدم و گفتم

- تو چه فکری هستی؟

ته مانده شیشه را خالی کرد و شاندهاش را بالا انداخت

- هیچ... همینطور... مردم میگویند که خون چشم قاتل میگیره و نمیتونه

فرار کنه... تو، چه فکر میکنی؟

چیزی نگفتم و به چشمانش نگاه کردم که پرسنده و کنجکاو بود. چند لحظه بعد، کتاب را گذاشتم تو قفسه و گفتم

- رزیک او مد ولی من نبوسیدمش

هیچ نگفت.

بلند شدیم، ته‌لیوان را سرکشیدم و از منزل زدیم بیرون و رفتیم
مجلس ختم مادر بزرگ که سه‌روز قبل مرده بود.

آن‌روز همهٔ پیشانیها اندوهناك بود ولی من و بابی تواین فکرها
نبودیم. ما کمی نشسته بودیم و داشتیم به‌سرخی غروب که روی کاشیهای سبز
گلدستهٔ مسجد افتاده بود نگاه می‌کردیم و لذت می‌بردیم.

هوا که تاریك شد و چراغها که روشن شد، خواستم از بغل دستیم
که چمباتمه نشسته بود و ریش تنك سفیدی داشت بیرسم: مرحومه کی بوده
که اینهمه رو منبر ازش تعریف می‌کنن، ولی، وقتی چشمم به‌چشمش افتاد،
لب پایینش شل شد و رنگ از صورتش پرید و حالت قیافه‌اش خیلی زود
منتقلم کرد که مرحومه با من بستگی داشته است. مرحومه مادر بزرگ من
بود که سه‌روز قبل مرده بود و حالا ما رفته بودیم که برایش طلب آمرزش
کنیم.

وقتی که مجلس ختم شد و امام مسجد رفت تو محراب و مؤذن تکبیر
گفت ما از مسجد زدیم بیرون و ... و چند لحظه بعد بود که آن اتفاق
افتاد... صدای گلوله‌ای بلند شد، صدای پای کسی که می‌دوید و دیگری که
تعقیبش می‌کرد و پیرمرد موسفید موقری که باتمام آرزوهایش روزمین غلتیده
بود و... و حالا من، رفته بودم تواین فکرها و اصلاً به‌صرافت ناهار نبودم...
... وقتی که مدعی‌العموم انگشت دراز و چروکیده‌اش را به‌صورت
من نشانه رفته بود و گفته بود «متهم حاضر قاتل است و باید به‌کیفر برسد»
نمی‌دانم چه شده بود که خوشم آمده بود. انگار برای درك این لذت بود
که همهٔ گفته‌های مدعی‌العموم را تأیید کرده بودم. اصلاً این انگیزه در من
جان گرفته بود که «حالا آدم مهمی هستم، حالا همه کس به‌من اهمیت می‌دهد.
من این قدرت را داشته‌ام که بتوانم يك پیرمرد موسفید موقر را که تواتومبیل
لم می‌دهد و با ربدو شامبر آبی ملیله‌دوزی شده تو گلخانهٔ منزلش قدم می-
زنند و همه دست به‌سینه، به‌خدمتش می‌ایستند بکشم...»

زیرچشمی به‌قیافهٔ تماشاگران نگاه کرده بودم که بچ و بچ، مثل سرطان
توشان ریشه دوانده بود... «چه دلی! - مثل اینکه هیچ نکرده - ید پیرمرد
موسفید - دل شیر می‌خواد...» و لبخند تمسخری که تمام پهنای صورتم را
پر کرده بود بیشتر متعجب و کنجکاو شان کرده بود.

داشتم کبریت می‌کشیدم تا سیگارم را روشن کنم که مرد خوش قیافه‌ای
از جلوم گذشت.

به‌من نگاه کرد و ایستاد. کمی براندازم کرد و گفت

- پیرهن قشنگی داری، من از این رنگا خوشم میاد
 به سیگارم پک زدم و گفتم
 - اگه خوشت میاد، درش بیارم
 - قاتلی؟
 - قاتلم!
 - اون برادرته که خوابیده؟
 و به بابی اشاره کرد که رو گلیم دراز کشیده بود و به وز وز بال مگسها
 گوش می داد. به حلقه زردی که به انگشتش بود و درخشندگی خاصی داشت
 و ظاهراً همیشه پاکش می کرد - نگاه کردم و گفتم
 - نه، برادرم نیست، تو چطو... زن داری؟
 قیافه اش توهم رفت و گفت
 - چطو مگه؟
 به حلقه اشاره کردم
 - این حلقه
 شانه هاش را بالا انداخت و معصومانه خندید. لای دندانهایش از دود
 سیگار سیاهی می زد. گفت
 - نه، همینطور... خوشم میاد زن داشته باشم، ولی ندارم
 - اگه خوشت میاد چرا معطلی؟
 - خوب دیگه... نمیخوام.. میدونی، سرنوشت خودم معلوم نیست
 چین عمیقی بالای ابروش افتاد. یاد عزیزی که رنگ باخته بود و دردی
 که به جاننش نیش می زد تو چشمش شعله کشید و حرفش رنگ متانت گرفت.
 - کی به من اطمینان میدی که فردایی هست... که فردا تأمین دارم.. من
 چطور می توانم سرنوشت دختری رو که با آرزوهای طلایی میخوابه با زندگی
 بی سامان خودم گره بزنم... نه، این اشتباهه..
 حلقه را از انگشت بیرون آورد و پاکش کرد
 - ببین... من به این حلقه خیلی علاقه دارم. من اینو به یاد دختری
 که سه سال احساساتم به بازی گرفت به انگشتم کرده ام.. میدونی، هنوز دوستش
 دارم. همیشه مثل یه قوی سپید زیبا تو مغزم پر می زنه. من تو رؤیا باش
 ازدواج کرده ام. شاید مسخره ام کنی ولی، هرچه هست لذت می برم. من اگه
 میتونسم حتی رو گوشه ای از زندگیم حساب کنم، حتماً کاری می کردم که این
 حلقه بطور جدی توانگشتم باشه.. ولی حالا؟.. نه!.. فقط یه شوخی..
 یه دل خوشکنک...

و خندید. خنده اش آدم را به یاد بچه های سالم می انداخت. بچه هایی که از ته دل می خندند و نه از تو گلو.
من هم خنده ام گرفت. از اینکه با هیکل درشتش کود کانه می خندید، کیف می کردم.

چون خواستم حرفی زده باشم گفتم
- خب... از زندون که رفتی بیرون...
به حرفم گوش نداد و رفت. به نیمه راه رو که رسید، رو پاشنه پا چرخید و گفت

- اگه خوشت میاد با هم حرف بزنیم، تواتاق پنجم هستیم. بهت بد-
نمیگذره.. بچه های خوبی اونجا هست

.....
سایه افتاده بود تو حیات و پهن می شد. از ظهر خیلی گذشته بود و من تازه ملتفت شده بودم که هنوز به چارچوب در تکیه داده ام و دارم فکر می-
کنم، فکرهای بیهوده و عبث.

زیرپام پر شده بود از کونۀ سیگار و زانو هام درد گرفته بود. حالامتوجه شده بودم که خیلی چیزهای بی اهمیت برای زندگی ضرور است. اصلاً مجموعه ای از چیزهای به ظاهر بی اهمیت، زندگی را تشکیل می دهد. زندگی یعنی همین!

محیط کوچک زندان از تو ابرها پایینم می کشید و کف پاهام را روی زمین می گذاشت. هر روز عصر عادت داشتم که مثل وظیفه ای خسته کننده و یکنواخت ریشم را بتراشم، لباسم را بپوشم و بروم پاتوق همیشگی که قهوه خانه دنجی بود با بچه ها بنشینم و قهوه بخورم و لیچار ببافم. آنوقتها، از این چیزها لذت نمی بردم.

ولی حالا به فکر همین لیچار باقیها افتاده بودم که چه کیفی می تواند داشته باشد.

همین که آدم تو کوچه ها پرسه بزند، اینکه قیافۀ درد کشیده سپور را که دارد جارو می کشد ببیند، دخترانی را که سرخوش و شاداب مثل آهو می-
خراهند و از مدرسه می آیند تماشا کنند، لب کسی را که دوست می دارد ببوسد و...
مردمی که توهم می لولند، و قیافۀ متفکر پیر مردانی که با لباس مشکی، عصا زنان خود را روی زمین می کشند و بچه هایی که گرگم به هوا بازی می کنند، يك آهنگ خوب، يك رقص دسته جمعی، خوردن، خوابیدن و کار کردن چه لذتی می تواند داشته باشد. من همیشه از دست این چیزها که با سماجت به-

زندگیم چسبیده بودند فرار می کردم و به دنبال چیز تازه ای می گشتم، به دنبال چیزی که حتی خودم هم نمی دانستم چیست، که همیشه برایم گنگ و ناشناس بود. بابی که ظاهراً خسته شده بود و از سکوت من به جان آمده بود، بلند

شد و آمد و بازویم را گرفت و گفت

- یه سیگار بده دود کنیم

بهش سیگار دادم.

پرسید

- این مرد چه گفت؟

- گفت که تو اتاق پنجمه.. گفت که بچه های خوبی تو اتاق پنجم

هسن...

برایش کبریت کشیدم

- اگه خوشت میاد بریم اونجا

رئیس بند گفت

- ظهر که چیزی نخوردین. شما گشتون نمیشه؟

جوابش ندادیم و رفتیم که بچه های خوب را ببینیم.

سه نفر بودند که کف اتاق پهن شده بودند و حرفشان گل انداخته بود.

انگار قبلاً آنها را جایی دیده بودم.

همان مرد خوش قیافه که حلقه زرد به انگشت داشت می گفت «فقط

مرگه که میتونه آدمو متقاعد کنه»

به نظرم آمد که مدت زیادی با آنها زندگی کرده ام. قیافه هیچکدامشان

غریبه نمی نمود. همه آشنایی بودند که فقط کمی رنگ غربت گرفته بودند.

اندیشیدم که «شاید بتوانیم همدیگر را دوست داشته باشیم، باهم حرف بزنیم-

و اگر بخواهیم - لذت هم ببریم» هردو، روبالشهایی که برامان کنار دیوار

گذاشته بودند، چمباتمه زدیم و با شکم گرسنه چای خوردیم و به حرفهایشان

گوش دادیم... «تنها مرگه که میتونه آدمو متقاعد کنه..» و من خوب می-

فهمیدم چرا... وقتی که مرگ سر برسد و آدم دست و پایش را روبه قبله بکشد

و هیچ نفهمد، دیگر همه چیز تمام می شود. همه آرزوهای طلایی که رنگ سراب

گرفته است و مدام به جان آدم نیش می زند می رود و در سیاهیها گم می شود.

آدم به جای خودش می نشیند، دفترچه زندگیش هم گذاشته می شود و مثل

اینکه هیچ حادثه ای رخ نداده است...

- با همه اینا مگه میشه قبول کرد؟

مردی که سبیل بورش رولهایش افتاده بود و چشمان آبی رنگش دودو

می زد به حرف آمد

.. با همه اینا مگه میشه قبول کرد؟ آدم میبایست تا نفس میکشه اقلایك دلخوشی داشته باشه.. من چه دارم... هیچ! چرا او دم ز ندون؟ خیلی حرفا هس. رفته بودم فاحشه خونه و دلمو به یکی از نشمه ها خوش کرده بودم، گناهم این بود که از چشاش خوشم میومد. مته اینکه، چشای دایه ای رو که به من شیر داده بود و پستوناشو مکیده بودم و بهش عادت کرده بودم، برداشته بودن و توصورتش چپانده بودن. آخر سرم به نره خر...
صدای دور گه ای تو راهرو پیچید. از ته راهرو صدام می کردند. مادرم رختخواب آورده بود داده بود دفتر زندان... رختخواب را گرفتم. يك کاغذ هم بود که نوشته بود «چرا دروغ گفتی؟ تو که پیرمرد موسفید را نکشته ای، تهمورس همه چیز را می داند و حالا دارد اینور و آنور می دود که آزادت کند.»

تهمورس برادرم بود که دلش به حال من سوخته بود.
به عقل مادرم خنده ام گرفت که فکر می کرد می شود کاری کرد. من زیر حکم را امضا کرده بودم و خودم را آماده کرده بودم و کار از کار گذشته بود. دیگر چه کسی می توانست به این سادگی از زندان نجاتم دهد. اصلا چه فرقی داشت؟ اگر قرار باشد همه چیز نابود شود و آدم بمیرد، زندان و بیرون فرقی نمی کند.

آدم اگر بخواهد می تواند توهمین چار دیواری که آفتابش مثل آفتاب تو کوچه هاست و رنگ و بوی گل های باغچه اش با گل های باغچه منزل من هیچ تفاوتی ندارد، خوش باشد.

به آنوقت هایی که دوست داشتم جدی باشم خنده ام گرفت و به آنوقت هایی که فکر می کردم - و چقدر احمقانه - همه چیز اصالت دارد، همه چیز پرو پا - قرص و جدی است. حالا می توانستم بفهمم که خشن ترین قیافه ها، جدی ترین کارها و نابود کننده ترین دردها فقط می تواند يك شوخی باشد، يك شوخی گذرا. همینطور که خیلی ساده پیرمرد موسفید از دنیا رفت و ما هم آمدیم زندان و آب از آب تکان نخورد. کاغذ را پاره کردم و به دم باد سپردم.

بابی رسید و گفت

- چه بود که پاره کردی؟

و بهش گفتم که چه بود.

خندید و گفت

- طفلك تومی (خوش داشت که تهمورس را تومی صدا کند) خیلی

دوستش دارم. به پارچه احساسه ولی میدونی؟.. اصلا به درد زندگی نمیخوره!
عاطفه واحساس مزخرفه، وبال گردنه.



عصرهای ملال انگیز پاییز بر امان یکنواخت و خسته کننده شده بود.
با اینحال می توانستیم هر روز کنار باغچه - که حالا گل نداشت - بنشینیم و به
آفتاب تنبل و پریده رنگ نگاه کنیم که رودیوار می خزید و بالامی رفت.
چند روزی بود که بابی عوض شده بود. همه اش فکرمی کرد. چمباتمه
می زد و تو خودش می رفت. گیجی و سرگشتگی تو چشمانش دو دو می زد و من
هرگز پایی اونمی شدم. می دانستم که اگر سر به سرش بگذارم یا ازش پرس و جو
کنم ناراحت می شود.

غم گنتی که لبریز از افکار تیره و آرزوهای یخ زده زندانیان بود به تمام
دیوارها چسبیده بود. می شد توفضای نیمه خفه زندان، اشباحی از قیافه های
رنگ پریده، خنده های مرده، قلبهای ملتهب و ناامید زندانیان را تماشا کرد.
... ناهار را خورده بودم و دراز کشیده بودم که شاید چرتی زده باشم.
صدای آرام پای بابی را شنیدم که از اتاق بیرون رفت. بهمن چیزی نگفت.
شاید فکر می کرد که خوابیده ام.

چند لحظه بعد، وقتی که مگسها داشتند اذیتم می کردند، بلند شدم و
زدم بیرون.

بابی کنار باغچه نشسته بود و نگاه مشتاقش به کبوتری بود که رو دیوار
غوغومی کرد و دور ماده اش می گشت. از قیافه بابی توانستم بفهمم که ناراحت است.
کلاغ پیری و شاخه بزرگ ریخته درخت، تنبل و وارفته لم داده بود
و پاسبانی تو برج نگهبانی پینکی می رفت و صدا های آشنایی از بیرون به گوش
می رسید.

بوق درشکه ای که فضا را می شکافت. ماهی فروش دوره گردی که
حلقوم را پاره می کرد. شیئه مادیانی که فحل شده بود. گاوی که ناله می کرد.
انسانهایی که می دویدند و... بابی تا مرا دید خندید. گیجی از قیافه اش رفته
بود و نوعی تصمیم تو شیارهای پیشانی اش رنگ انداخته بود. به کبوترها
 اشاره کرد و گفت

- زندگی ادامه داره

ته سیگار را انداختم تو باغچه و نشستم.

هر دو، این کبوترها را خوب می شناختیم. از آنوقت که تو سوراخ زیر
برج نگهبانی بچه بودند و آنوقتها که می توانستند پر بکشند و تا حالا که زیر
آفتاب دور هم می گشتند و کیف می کردند.

بابی دست کرد توجیب پیراهنم و بسته سیگارم را برداشت و گفت
 - سیگار دود کنیم، خوش باشیم. زندگی یعنی همین. اگر دو گیلان
 عرق گیر میومد حتماً کیفمون کوك می شد. سه ماهه که لب نزدیم. اگر می شد
 از افسر كشيك خواهش كنیم که برامون بخره، خیلی لذت می بردیم. بعید نیست
 که این روزا همه چیز برا من تموم بشه.
 من داشتم به دیوار سربی رنگ رو به روناگاه می کردم و بی اراده و به عادت
 همیشگی ردیفهای سنگ را می شمردم که بدون سلیقه روهم چیده شده بود.
 مردی که حلقه زرد به انگشتش بود و همه می گفتند که اخیراً عقل از
 سرش پریده است آمد و پیش ما نشست.
 اول کمی براندازمان کرد و بعد، وقتی که فهمید قصد مسخره کردنش را
 نداریم، کاغذ لوله شده ای را که زیر بغل داشت باز کرد و گفت
 - همه مسخره میکنند، برا اینکه نمی فهمن. ولی شما نه، شما چیزی
 دیگه هستین... نگاه کنین..

و به خطهای کج و معوجی که رو کاغذ کشیده بود اشاره کرد و گفت
 - ..آپارتمان خوبی میشه. خیلی راحت و مجلل. شما نمیتونین بفهمین
 که چند شب تو رختخواب، با زحمت و فلاکت، طرح این ساختمانو
 ریختم .. بین، همه چیزش رو حساب کرده ام. هم گاراژ داره برا اتومبیل،
 هم گلخونه، هم باغچه، هم مرغدونی.. میدونی؟ وقتی تموم شد دواخر گوش
 خاکستری رنگ می خرم. شما نمیتونین زیبایی خرگوشای زرد و كوچك رو
 درك كنین. تموم منزل رو چمن می كنم. وقتی كه شبنم رو چمن بشینه و
 دواخر گوشا باشكم سفیدشون رو چمن غلت بزنین... آه... که چه خوب میشه...
 چشمانش را بست و نفس کشید و تولدت غرق شد و آرام زمزمه کرد
 «خرگوشهای كوچك در بیشه، روی علفهای مرطوب»

«جست و خیز می کنند»

«همانطور که ما شراب آریوا می خوریم»

«آنها شبنم شیرین می آشامند»

«به رنگهای خاکستری سیر، خاکی روشن، زرد پریده»

تو عالمی که پرداخته ذهنش بود فرو رفته بود و لذت می برد. اگر کسی
 حوصله می کرد و به حرفهایش گوش می داد، می توانست تمام روز برایش
 تعریف کند، شعر بخواند و نقشه اش را تشریح کند...

چشمانش را باز کرد و نگاهمان کرد. به لبهامان لبخند نشسته بود
 - میدونم که شما آدمای خوبی هستین. بی جهت کسی رو مسخره

نمیکنین. گوش کنین. برا گرفتن یه زن طناز، حتماً آپارتمون لازمه. من که نمیتونم یه فرشته زیبارو که چشم همه رو خیره کرده تویه خونه تویی خورده جابدم...

در این مدت فهمیده بودم که فرشته زیبایش کیست و می دانستم که چقدر مخفیانه برایش رنج برده است.

اندیشیدم که حتماً اینطور می بایستی بشود. چه کسی می توانست از این «شدن» جلوگیری کند؟

او، خرد شده بود و ناچار در عالم رؤیا به آرزوهای یخ زده خود با قلم و کاغذ، احمقانه جان می بخشید. به حلقه های آبی دود سیگار که از دهانم بیرون می زد و تو صورتش پخش می شد، نگریستم.

کبوترها هنوز غوغومی کردند. کلاغ پریده بود و آفتاب به دیوارهای سنگی، سینه می کشید و بالا می رفت. او ظاهراً احساس آرامش می کرد.

دوباره خطوط کاغذ را نشان داد و یکریز حرف زد

– ببین، اینجا، این سالن رقصه. مگه من از آن احمقایی که پیست رقص تو خونه شون دارن کمترم؟ نه، من آدم محترمی هستم، سرشناس و زیبا. تو فکر می کنی که من همون معلم مفلس و تویی خورده سابقم که شبا از ناچاری شوفری می کرد و یکی رو زیر گرفت؟ نه، پول تو معلمی نیس. مدتهاس ولش کردم. هیچکس توشهر بهتر از من نمیرقصه.. با اون فرشته زیبا...

و یکدفعه سرش را بالا گرفت و به چشمهام نگاه کرد

– راستی میتونی فکر کنی یه آپارتمان چقد خرج برمیداره بابی گفت

– خیلی زیاد، کار من و تونیس

تو ابروهاش گره افتاد و گفت

– شاید کار شماها نباشه... ولی من؟ نه! نه... یه کاناپه، یه بوفه...

خب... شمام آدمای احمقی هستین.. فقط از پیرهنت خوشم میاد.. براینکه فرشته من همیشه از این رنگا میپوشه...

و یکدفعه بلند شد و کاغذ را لوله کرد و شروع به خواندن کرد

«همینطور که ما شراب آربوا می نوشیم»

«آنها شبنم شیرین می آشامند»

«ما خرگوشهای کوچیکم و جنون ایده آلی... چنگی به دلمان نمی زند»

«زندگی کردن و کیف بردن از هوای مطبوع»

«به نظر ما بسیار شیرین است»
و بعد، پاشنه‌ها را به هم کوید و سلام نظامی داد و عقب‌گرد کرد و رفت.

بابی از کونه سیگارش، سیگار دیگر آتش زد و گفت
- اگه آدم بتونه زندگی کنه حتماً کیف می‌بره
ظاهر آ می‌خواست مطلبی را عنوان کند. قدری من و من کرد و کمی هم
بی‌ربط گفت. انگار نمی‌توانست به آنچه که می‌خواهد بگوید، شکل بدهد.
گفت

- من ترتیب کارا رو دادم. تو باید از زندون بری بیرون... من خودمو
قانع کرده‌ام که دیگه هیچ آرزویی نداشته باشم و قبول کن که بی‌آرزو زندگی
کردنم بیهوده‌س.. ولی تونه، تو، رزیک رو دوست داری
خوش نداشتم به رزیک فکر کنم، حرفش را بریدم و گفتم
- نه بابی.. از رزیک حرف نزن. او دیگه برا من مرده... از همون
روز که نبوسیدمش.. که رفتیم فاتحه مادر بزرگ
شمار عمیقی دور لبهاش افتاد، سرش را تکان داد و گفت:
- نه... توحق نداری

و نمی‌دانستم که چرا حق ندارم. خواستم چیزی بگویم که در آهنی
بند باز شد و مدعی‌العموم آمد سو. خنده بی‌مزه‌ای تو چروکهای صورتش
گیج و سردرگم شده بود. اصلاً خنده به قیافه‌اش نمی‌آمد. عضلات صورتش
فقط به کیج خلقی و عصبانیت خو گرفته بود و حالا که خنده راهش را گم کرده
بود و تو صورتش دویده بود، گیج و ساختگی به نظر می‌رسید.
مدعی‌العموم آمد و به من چشمک زد و دست بابی را گرفت و کنار کشید
و باش حرف زد

.....
دیروز عصر بابی را بردند. آمدند و او را با اناش بردند.
وقتی که می‌خواست برو، دست انداختیم دور گردن همدیگر و لبهامان
را توهم گذاشتیم و گونه‌هامان را بهم چسبانیدیم... بابی، آهسته تو گوشم
گفت

- میدونم که تواز مدعی‌العموم بدت او مد... ولی من نه... من خودمو
آماده کردم... یعنی خودم می‌خواستم... میدونی، تو باید از زندون بیرون
بری... تو که نبودی... حالا که دیگه پدرش زنده‌نیس... من ترتیب کارا رو
دادم... به مدعی‌العموم نوشتم.. قضیه رو براش روشن کردم. حالا معلوم

نیس.. شاید چند روز دیگه بری تو مسجد و به سرخی غروب که با رنگ
سبز کاشیهای گلدسته قاطی شده نگاه کنی و کیف ببری
خوب فهمیدم که چه می گوید. فکر کردم که شاید خواب می بینم. دستم
و ارفت واز دور گردش پایین افتاد. نمی توانستم قبول کنم. چشمهام را مالیدم
و... نه... بیدار بودم. گوشم اشتباه نکرده بود. کبوترها داشتند غوغو
می کردند و پاسبان هنوز توچرت بود.
ازجا در رفتم و نعره کشیدم «نه.. بابی نه.. نباید کسی بفهمه توحق
نداری»

* * * * *

بابی را بردند.
سرم داغ شده بود «تو که نیستی.. تو باید بری بیرون... دیگه پدرش
زنده نیس» قیافه پریده رنگ و دوست داشتنی بابی با تمام خطوط زیبای
صورتش تو ذهنم نقش بسته بود.
به یاد آن لحظه افتادم که هوا تاریک بود و ما از مسجد زدیم بیرون و
نیمه راه بابی پرسید
- راستی آدم کشتن وجدانو معذب میکنه؟
و من چیزی نگفتم و همینطور رفتم.
من اراده ای نداشتم. نشئه بودم و می خواستم پرسه بزنم، مردم را
نگاه کنم و اگر پایش بیفتد، چند پیاله هم عرق بخورم و بهر زیک فکر کنم که
اورا نبوسیده بودم.
بابی گفت
- گوش کن ... برو تو این عرق فروشی، دو سه پیاله بسزن، الان
برمیگردم

و من هم، مثل بزه سرم را انداختم پایین و رفتم تو. دو سه پیاله
که خوردم، دلم شورزد و به فکر بابی افتادم که نمی دانستم کجا رفته است.
از عرق فروشی زدم بیرون. پیشانیم عرق کرده بود و نفسم تنگی
می کرد. ظاهراً به سراغ بابی می رفتم ولی قدمهام به طرف خانه رزیک کشیده
می شد.

وقتی که تو کوچه پیچیدم، یکهو دیدم که کسی به سرعت می دود. جلوش
را گرفتم و... بابی بود که وقتی مرا دید، چشمش سفید شد. فکر می کرد هنوز
تو عرق فروشی نشسته ام و دارم عرق می خورم و سیگار دود می کنم و...
دست و پایش را گم کرده بود و از نفس افتاده بود. بریده و عجولانه گفت

- ديگه نيس.. ديگه زنده نيس.. مي فهمي!.. كشتمش.... پيرمرد
سفيدمورو كشتم.. مگه نگفته بود «تا زنده ام، نه..»؟
صدای پای کسی که پشت مربابی می دويد نزديك شدومن كه نمی دانستم
چه بايد بكنم، طپانچه را از چنگك بابی بیرون آوردم و شتابزده گفتم
- نه بابی... نه... تو نكشته ای... می فهمی؟... من كشته ام... کسی
نباید بفهمه... هیچكس...

مردی كه حلقه زرد به انگشت داشت، بازویم را گرفت و با لبخند
احمقانه ای گفت

- فكرشو نكن. بيا نقشه آپارتمان منو تماشاكن.. شايد بتونی كمكم
كنی.. ميخوام دوطبقه اش كنم

بازویم را از چنگش بیرون كشیدم و رفتم تواتاق نیمه تاريك نشستم و
تلاش كردم كه به افكار خودم سامان بدهم ولی نتوانستم. گيچ و سردرگم شده
بودم.

دوباره همان مرد خوش قیافه كه حالا می گفتند دیوانه شده است، سرش
را از پنجره تو كرد و گفت
- فكرشونكن

ومن، نمی دانستم كه چطور فكرش را نباید بكنم.
بابی را برده بودند و شاید فردا صبح، قبل از اينكه آفتاب سر بزنند،
او را به چوب، طناب پیچ می كردند و چشمه اش را می بستند و صدای گلوله و
بعد مثل اينكه هیچ اتفاقی رخ نداده است.

نفهمیدم كه چه وقت رفتم تورختخواب. وقتی كه بيدار شدم دو ساعت
به ظهر مانده بود. سرم داشت می تركید و دهانم مثل زهرمار شده بود.
تا آمدم كمی آب به صورتم بزنم، دیدم رئیس زندان بالای سرم
ایستاده و نیشش تا بنا گوش باز شده كه «خوب، الحمدولله.. تو آزاد شدی...
میدونی، امروز صبح، بابی رو دار كشیدند...»



در كوچكی كه از تو شكم در بزرگ زندان باز شده بود، پشت سرم
بسته شد. دو پسر بچه همدیگر را دنبال می كردند. زن دكلته پوش رنگ و
روغن شده ای كه اداهای رزیک را داشت از جلوم گذشت و براندازم كرد.
صدای سم اسبهای درشكه ای كه رو سنگفرش خیابان می خورد، از ته
كوچه می آمد و آفتاب همه جا پهن شده بود. اما، این آفتاب رنگ همیشه
خود را باخته بود و من فكر می كردم كه بود و نبودش بی تفاوت است.

به این اندیشه فرو رفتم که پسر بچه‌ها پیر می‌شوند، رنجه‌ها، به جای شادی کودکانه تو قیافه‌هاشان می‌نشیند و بعد هم می‌میرند. زن فریاد رنگ و روغن شده، پیر و بی‌مصرف می‌شود و لاشه متعفن اسبهای درشکه، که حالا اینهمه پر قدرت و زیبا، درشکه را می‌کشند، تو بیابانها، خوراک سگهای هرزه گرد خواهد شد و آفتاب غروب می‌کند و سیاهی شب، روشنی نشاط بخش روز را می‌بلعد.

خواستم به راه بیفتم که ماشین لکنته و سرپوشیده زندان ترمز کرد. دو نفر، که یکی از آنها پیراهن پیچازی سیاه و سفیدی پوشیده بود و دیگری عرق، یک‌دسته از موی نرمش را به پیشانیش چسبانده بود، با اشاره سرباسبان از تو ماشین پریدند بیرون و وقتی که در زندان بروشان باز شد، لبهای داغمه بسته شو فرماشین که پاسبان فرتوتی بود و لباس شخصی پوشیده بود، روهم لغزید و با لحنی استهزا آمیز که به غرغر شهادت داشت گفت
هیچ فکرشو نکنین... زندون که آدم نمی‌خورن!

بندر

ورقه‌های سفید آهنی سقف انبارهای گمرک، نور خورشید را باز می‌تابد. آفتاب ولرمی، سرتاسر بندر را روشنی بخشیده است. مردم، تنبل و بی‌حال و وارفته به نظر می‌رسند. به ندرت صدایی شنیده می‌شود. همه چیز آرام و بی‌تکان است.

نگهبانان گمرک، سینه عدل‌های پارچه تکیه داده‌اند و سیگار دود می‌کنند. شب قبل باران مختصری زده و زمین را تر کرده و حالا، از عدل‌های پارچه، واگن‌های متروک، دیوارهای آجری انبارها، شیروانیها، زمین و... از کلبه‌های کارگران بخار گرم برمی‌خیزد.

سگها، با تهیگاههای فرو رفته، که غالباً دستها و پا پاهایشان زیر چرخهای قطار مانده و قطع شده است، زیر آفتاب پهن شده‌اند و زمین را بو می‌کنند.

ساختمان بزرگ گمرک، با کاشیهای فیروزه‌ای رنگش می‌درخشد. امواج ریز و آبی دریا، زیر نور خورشید، چشم را می‌زند. کارگران اسکله‌ها و راه‌آهن، با دیلمی به دست و یا پتکی به دوش، اینجا و آنجا پراکنده‌اند.

صدای قطاری که از اسکله به محوطه گمرک می‌آید، خشک است و یکنواخت و این صدا، سکوت بندر را که زیر آفتاب پهن شده است، نمودارتر می‌کند.

کشتی‌ها، دور و نزدیک لنگر انداخته‌اند. پرچمهای کشتیها، رنگ آبی و یکدست آسمان را وصله‌های رنگ به رنگ زده است. نفتکش بزرگی که پهلو می‌گیرد، با ابهت سوت می‌کشد و لحظه‌ای بعد، بندر را تکان می‌دهد.

آهنگ تند جازی که از باشگاه ملوانان بیرون می‌زند، دور و نزدیک شنیده می‌شود.

باشگاه راه آهن، با زرده‌های آهنی زنگ خورده اطرافش که کنار رشته‌های متعدد خط آهن است، خشک و سوت و کور، به دیوارهای اخراپی رنگ و پنجره‌ها و پشت دریهای زرد و بنفش باشگاه ملوانان دهن کجی می‌کند. کلبه‌های کارگران از پشت ایستگاه شروع می‌شود.

جمعیتی قریب به پنجاه نفر، لخت و پاپتی، در انتظار قطار مسافری جلو باشگاه راه آهن، روپاشنه‌های پا چنك زده‌اند.

جوانها خمیازه می‌کشند. دستها را تو جیب شلوارهای نخ نما فرو کرده‌اند و رانها را به هم فشار می‌دهند.

پیر مردها، گوشها را با پارچه‌های رنگ به رنگ پوشانده‌اند و زانوهای را تو بغل گرفته‌اند و با هم اختلاط می‌کنند

- دیروز سه صندوق از انبار توشه بردم دکان علی سیبل.. ای بدك نبود.. نه زار گرفتم

- میدونی برادر، من، دوازده‌زار دارم. اگه امروز هجده‌زار کارکنم، کیفم كوك میشه... یه تومن رو میدارم واسه ناهار و شام، دوتومن میدم یه بلیت می‌خرم... شاید خدا خواست و دری به تخته‌خورد
- خدا باباتو بیامرزه! برو دوتومنو وصله شکم کن که از بی‌حالی موش داره از کونت ارزن می‌بره...
- که چی؟

- که هیچی... تا حالا صد دفعه امتحان کردم... صد دفعه از گلوم بریدم و پای بلیت دادم... اما، انگار نه انگار!.. نگاه کن.. ده روز پیش پشت دستمو با آتش سیگار داغ کردم...
- تو اقبال نداری

- حق بیامرزه امواتو... ما هیچکدوممون اقبال نداریم... آخه، پول پولو پیدا میکنه، آب گندیده مردابو

باهم اختلاط می‌کنند و لای درز لباسها را می‌کاوند و به‌موی زیر و کثیف خود که به‌نمد کهنه‌می‌ماند چنگ می‌اندازند و باهم حرف می‌زنند.
قطاری از اسکله می‌آید. اتوموبیلهای جوربه‌جور که رو واگنهای مسطح قطار است، زیر آفتاب برق می‌زند.
- خدا بده برکت

- باغتون آباد فرنگیا
 واتومویلها را می شمارند
 - یکصد و چهل ونه، یکصد و پنجاه، یکصد و پنجاه ویک...
 - تازه کجاشو دیدی؟
 و کارگران زمخت که با لباس تیره کنار خط ایستاده اند و دستها را به کمر زده اند و چشمها را ریز کرده اند، زیر لب می غرند
 - لامصب! مملکت ما ماشین خوره داره
 و سگها، با دستهای بریده و پاهای بریده، از قطار وحشت می کنند.
 و پیرمردها، تو خودشان فرو می روند و لای پالتوهای کهنه نظامی را که به تن کرده اند می گردند و ناخنهای دوشست را روهم می کشند و دهان دره می کنند و به سینه مشت می کوبند
 - تف! دیشب عرق نخوردم... امشبم.. کسی چه میدونه؟..
 با خداست!
 - شام خوردی؟
 - خدا ننت رو رحمت کنه.. میگم عرق نخوردم، میگه شام خوردی؟
 شکمو با هر کثافتی میشه پرکرد، ولی عرق؟.. اوادم الکلدون پاشا قوه چی رو بلند کنم که عنکبوت، پادوی قوه خونه دید و میچ دستمو گرفت و به پاشا گفت و پاشای سگ مصبم، نه سبک کرد و نه سنگین ویه چار انگشتی گذاشت بیخ گوشم که برق از چشمم پرید. پفیوز خجالت نکشید. لا اقل از موی سفیدم شرم نکرد.
 و قطاری دیگر می آید و تنه سنگینش، با صدایی خشک و گوشخراش رو خط آهن کشیده می شود و محکم و دلهره انگیز، همچون ازدهایی خشمناک و تیره پیش می رود و بارش اتومبیل است، به رنگ زیتونی، با چراغهای براق و لاستیکهای نو و نورافکنهای بزرگ.
 جوانها حرف می زنند
 - نسا... آخ نسا جون!
 - مگه رفتی پیشش؟
 - همین دیشب
 - خوش بحالت... اما... دیگه پیر شده
 - عوضش قدر تو میدونه
 - چندان دادی

- هشتا سیگارشنو نه زارم پول
 - گرونش نكن بابا... سرتا تهش يه تومنه
 و چشمهای گرسنه شان برقی گریزنده می زند و دوباره بی حال می شود و
 و سرها پایین می افتد و تولاك خود فرومی روند.
 پشت ایستگاه، جلو کلبه های کارگران، زنها، تو آفتاب رخت می شویند.
 آب صابون زیر پاهایشان ولو شده و زمین را گل کرده است.
 سگهای مثله شده، کنار کلبه ها، تو آفتاب پهن شده اند و پوزه ها را
 رو خاك گرم گذاشته اند و خرانش می کنند.
 کودکان تو خاك و گل می لولند.
 بچه ها، الك دولك بازی می کنند، به دنبال همدیگر می دوند و تصنیف
 می خوانند

«خان میدونه، گدا میدونه»

«وزیر وزرا میدونه...»

و مرغها و خروسها و جوجه ها زمین را می کاوند و دانه ای نمی یابند.
 زمین، سیاه است.
 کهنه پاره های قرمز، لیچکهای زرد، پیراهنهای لاجوردی چرکمرده
 و تنبانهای سیاه و صله دار، رو بندها افتاده است و بخار گرم پس می دهد.
 ... و باز قطارها، اتوموبیلها را به محوطه گمرگ می آورند و ساختمان
 گمرک، محکم و خوش طرح، کنار دریا قد کشیده است و باشگاه ملوانان، در
 پناه دیوار بلند ساختمان گمرک، به جای خود امتوار است.
 صدای تند جاز غوغا به پا کرده است،
 باربرها، سینه آفتاب دراز کشیده اند و منتظر قطارند، پیرمردها چرت
 می زنند و جوانها خمیازه می کشند

- قطار نیومد

دستها سایبان چشمها می شود

- داره میاد

چیزی به ظهر نمانده است. قطار نزدیک می شود و پرسروصدا، روبروی
 ایستگاه می ایستد.

بازین قطار، باشکم گنده از قطار پایین می آید. راننده کلاه پارچه ای را
 از رو پیشانی بالا می زند و کش و قوس می رود و خمیازه می کشد.
 بیکاره ها، قطارها را دوره می کنند. بچه ها، خط کوری را که زیر
 واگنهای متروك، به زمین شوره زار نشسته است، دور می زنند و به طرف ایستگاه

می روند

«تهر ون خوشگلش میدونن»

«بندر، سیاهش میدونن»

«اهواز، جاهلش میدونن»

صدداها درهم می پیچید و سکوت بهم می ریزد

- ارباب کجا؟ ... چمدونتو بده به من

- برو بابا.. من خودم حملم

- او هو ی عمو، بیا اینجا... سی شای بگیر این چمدونو ببر ساختمون

کارمندا

- سی شای؟ .. همه ش سی شای؟

- ولی آخه بجایی نمی رسه

- بدرک... خودم می برم

و لحظه ای بعد، صدداها فرومی افتد و دوباره بیکاره ها به نرده های آهنی

باشگاه راه آهن تکیه می دهند و تو خودشان فرومی روند.

لحظه به لحظه، قطارهای باری از اسکله می آیند و نفتکشها موت

می کشند و دور می شوند.

پیرمردها، رو پاشنه های پا، چندك می زنند و جوانها به اختلاط

می پردازند و...

سگهای مسخ شده، وارفته و سردرگم، زمین را می کاوند و چیزی

نمی یابند.

تَرس

صدای اولین گلوله که تو هوا ترکید، دل خالد لرزید. یحیی زیر لب غرید و ناسزا گفت و پا را روپدال گاز بیشتر فشرد. وانت پر کشید.

رگه‌های درشت باران ساحلی، آسمان را به زمین می‌دوخت. باران، وانت و اسفالت و کناره‌های جاده را که گل شده بود و انبوه نخلها را که به فاصله چند ذرع از جاده سرتوهم فرو برده بودند، سخت می‌کوبید.

پس از انفجار دومین گلوله، لبهای خالد مرتعش شد

- یحیی نگهدار... همیشه فرار کرد

چینه‌های پیشانی پهن یحیی توهم رفت و ابروهاش بالاچست

- تو احمق

- آخه...

- نمیدونی زندون یعنی چی

- از مردن که بهتره

- نیس

خالد جابه‌جا شد و صدایش رنگ تضرع گرفت

- ماشین اونا دوجه

- باشه

- هش سیلندر

- ساکت

آب باران رو اسفالت راه افتاده بود. باد هومی کشید و آب را رو اسفالت می‌رقصاند. قطره‌های درشت باران، روشیشه جلو وانت، لرزان به بالا کشیده می‌شد. یحیی روفرمان قوز کرده بود و پدال گاز را تا تخته فشرده بود.

خالد کبریت کشید که سیگاری بگیراند. دستش می‌لرزید. کبریت خاموش

شد. باز کبریت کشید. باد تو می‌زد، سرش را پایین گرفت. سیگار روشن شد. دودش را بلعید و پرصدا بیرون داد. وانت تا بالای شیشه عقب، پر بود کاغذ سیگار، سیگار خارجی و جوهر. خالد روتشك اتومبیل سرخورد و خودش را پایین کشید و چشمها را روهم گذاشت. صدای یکتواخت لاستیکها توگوشش بود.

از صدای سومین گلوله خالد پرید و خودش را بالا کشید. دوج هشت سیلندر توآینه پیدا بود. به نظر می‌رسید که سینه‌اش از زمین کنده شده است. پوزه پهن دوج به پوزه کوسه‌ای می‌ماند که خشمگین به شکار حمله آورده باشد.

خالد به نیمرخ یحیی نگریست. چشمان یحیی ریز شده بود و لبانش به سنگینی سرب روهم بود

- یحیی...

- هوم

- آگه لاستیکارو بزنی؟

- هر کیلومتریه معلق

- صد و چل معلق؟

- باهم می‌میریم

- ولی

یحیی خونسرد و سنگین گفت

- گفتم ساکت

خالد زیر لب حرف زد. انگار با خودش بود. صدایش لرزه داشت

- تو زندون آدم میتونه امید...

یحیی پر خاش کرد

- این امید به درد سگ می‌خوره

همراه صدای چهارمین گلوله صدای خالد ترکید

- نگهدار یحیی.... اونا.... میتونن لاستیکارو...

دندانهای یحیی روهم رفت و غرید

- گفتم خفه شو

- آخه چطور میتونم....

- روز اول باید این حسابارو می‌کردی

- حالا دیر نشده

- شده

چند لحظه سکوت بود و صدای لاستیکها و تصویر دوج که هر لحظه
تو آینه بزرگتر می شد.

یحیی گفت

- یه سیگار آتیش کن بده من

یحیی سیگار را گذاشت گوشه لب. نگاه تیزش به اسفالت بود که زیر
تنه وانت بلعیده می شد.

خالد بیقرار بود. باز به حرف آمد

- دارن نزدیک میشن

- آگه میتونسن شده بودن... لاستیکارم زده بودن... اینا به ما رحم
نمی کنن... فقط به حق کشف خودشون فکر می کنن...

خالد دستها را تکان داد

- نه یحیی... نه!... اینطور نیس...

عرق از بن موی خالد جوشیدن آغاز کرد. دود سیگار را بلعید و
سرفه اش گرفت. یحیی با گوشه چشم به خالد نگاه کرد و گفت

- تو که اینقد خوش باور نبودی

صدای خالد رگدار شده بود

- آخه اینام آدمن

لحن یحیی به طنز گرایید

- میدونم، آدمن... منتها آدمایی که تاحالا خیلارو به گلوله بستن...

آدمایی که...

گلوله پنجم که ترکید، خالد با سرانگشت عرق پیشانی را گرفت و
شیشه اتوموبیل را پایین کشید

- چرا شیشه رو پایین کشیدی؟

صدای خالد که از حلقوم خشکش برمی خاست پست بود

- گرم شده

یحیی با زهر خند گفت

- بگو کلافه شدم... بگو...

- نه یحیی... کلافه نشدم... اشتباهه... باید نگره داری

یحیی غرید

- ساکت باشی بهتره

خالد گفت

- اشتباهه

صداها اوج گرفت
 - گفتم ساکت باش
 - نگه دار یحیی
 یحیی فریاد کشید
 - خفه شو
 که دست خالد به سرعت به طرف «سویچ» رفت و همزمان با انفجار.
 ششمین گلوله، از اتوموبیل پرتش کرد بیرون.
 اتوموبیل پرپر کرد و خاموش شد
 - تف!
 خالد آرام گفت
 - حالا مجبوری نگه داری
 رگه های خشم، صدای یحیی را لرزان کرد
 - مادر قحبه!... چرا این کارو کردی؟
 - یحیی..
 ... هیچ میتونستم حساب کنم که یه آدم جعلی مته تو قاتل من باشه
 - نه یحیی من قاتل تو نیستم
 که ناگهان پشت دست یحیی، محکم به پوزه خالد کوبیده شد. لب
 خالد شکافته شد و خون رو چانه اش شیار بست
 - جلورونیگا کن ننه سگ. چشم روهم گذاشته بودی رسیده بودیم به-
 شهر و ازدستشون دررفته بودیم
 خالد با سرآستین خون را از رو چانه پاک کرد و گفت
 - ولی مهلت نمیدادن... مجبور که میشدن لاستیکارو می زدن
 وانت سنگین شد. یحیی که بیهوده پدال گاز را می فشرد، پارا از رو گاز
 برداشت و گذاشت رو پدال ترمز و در وانت را باز کرد و فرمان را رها کرد و
 جست زد تو آبخیز کنار جاده. وانت داشت منحرف می شد. خالد به سرعت
 پشت فرمان نشست. صدای ترمز دوج، دل خالد را لرزاند. دوج با شتاب
 از کنار وانت گذشت. خالد ترمز کرد. یحیی از تو آبخیز کنار جاده بیرون زد و
 دوید به طرف انبوه نخلها. ناگاه صدای گلوله ای که توهوا سوت کشید زیر
 کتف چپش را شکافت و همراه خون از سینه اش بیرون زد.
 یحیی پای یکی از نخلها به زانو نشست. بعد، به آرامی روزمین غلتید
 و خون او با آب باران درهم شد.
 خالد، وحشت زده خودش را به بالین یحیی رساند.

باران می بارید و می بارید. باد، مثل هزاران گرگ گرسنه زوزه می - کشید. برگهای سرنیزه ای نخلها توهم فرورفته بودند و خش خش ناهنجارشان فضا را پر کرده بود.

خالد زانو زد و سر یحیی را به دامان گرفت. قطره های اشک خالد با آب باران به هم آمیخت

- یحیی... من تو رو کشتم... فکر می کردم که دارم به صلاح تو کار

می کنم

نگاه یحیی رنگ می باخت. لبانش لرزید اما چیزی نگفت

- می فهمم یحیی... می فهمم... اصلاً به درد این کار نمی خورم...

از زندون که او مدام بیرون، فکرش نمی کنم... قسم می خورم یحیی...
لبان یحیی بی حرکت شد و نگاهش که رك زده بود به چهره خالد سخته کرد.

راهی به سوی آفتاب

شب که از نیمه گذشت، غلام قاتل بیدار شد و رویتو چنډك زد. نورافکنهای بزرگ چهار گوشه بند، حیاط را روشن کرده بود. پاسبان کشیک، تکیه داده بود به دیوار تخته‌ای برج مراقبت و چرت می‌زد.

غلام قاتل به آسمان نگاه کرد که صاف بود و پرستاره. دیوارهای سنگی بند، مرطوب بود و هوا بوی شور دریا می‌داد.

غلام از رویتو ورو پنجه پا از لابلای زندانیان که کنار یکدیگر دراز کشیده بودند گذشت و رفت کنار منبع آب ایستاد. رگ کمر را شکست و بی- صدا خمیازه کشید. بعد، به نرمی جست زد و منبع آب. دستها را گذاشت بیخ گوش، ریه را از هوا انباشت و ناگهان صدایش تو بند طنین انداخت «الله اکبر... حی علی خیر العمل... اشهدان لا اله الا الله علی ولی الله...» زندانیان از صدای غلام بیدار شدند و رو رختخوابها نشستند. غلام و منبع آب چمباتمه زد و به موعظه پرداخت. صدای غلام خوابزده بود و رگدار «ای زندانیان خوشبخت. خدا را به راه راست هدایت فرمایید. من خواب دیدم که خدا با ریش دوشاخ و خیزران به دست آمد و گفت: ای غلام، پیغمبر من!.. برخیز و اذان بگو و مردم را موعظه کن...» پاسبان کشیک از برج مراقبت بیرون زد و سوت کشید. لحظه‌ای بعد در آهنی بند باز شد و استواری میانه سال و میانه قامت، که یقه فرنجش باز بود و موی حنایی رنگ باخته‌اش زیر نور چراغ، کهر بایی می‌نمود، آمد تو. چشمهای خوش حالت غلام کلا پیسه شده بود و صدایش که آهنگی خوش داشت، همچنان تو بند می‌پیچید «... و شما ای زندانیانی که مثل گوسفندهای قربانی رو رختخوابهای خود راحت لمیده‌اید، به من ایمان بیاورید. مرا به پیغمبری خود قبول کنید و گرنه همه به زندان خدا نزول اجلال خواهید فرمود و همه می‌دانید که زندان حق باری تعالی، یعنی جهنم علیه الصلوة والسلام...»

صدای خواب‌آلود و اعتراض‌آمیز استوار میانه سال، کلام غلام را

برید

- چه مرگته غلام؟

غلام ادامه داد «غلام را عبادت کنید و براستوار موحنایی لعنت فرستید، آمین.»

تابستان، زودرس بود. صبح که می‌شد، شرجی، همراه سرزدن خورشید آغاز می‌شد. ظهر، گرما از گرده‌ها تسمه می‌کشید. عصر، به تدریج تک هوا می‌شکست و غروب که نرمه بادی از شمال وزیدن آغاز می‌کرد، شهر نفس می‌کشید.

زمزمه‌ها توهم شد

- گرما زده به کله‌ش

- خیالاته بابا

- خون چش آدمو میگیره

- از من بشنو که حقه بازیه

- برو بابا... خیال می‌کنی آدم کشتن شوخیه

استوار بازوی غلام را گرفت و از رو منبع آب کشیدش پایین

- بیا برو بگیر بخواب و گر نه...

غلام با تکانی شدید، بازوی خود را از چنگ استوار رها کرد و انگشتش را به طرف زندانیان گرفت و با صدای رگدار حرف زد «ای زندانیان، ای امت من، امت بی‌غیرت من.. به حساب این استوار بی‌غیرت‌تر از خودتان برسید..» که ناگاه مشت استوار، به گردن پهن غلام نشست. غلام بی‌اینکه تکان بخورد، گردن را راست گرفت، سینه را جلوداد، رو در روی استوار ایستاد و با لبخندی که دندانهای یکدست و شیری رنگش را بیرون انداخت، خونسرد گفت

- ای بی‌غیرت!

و بعد قیافه‌اش توهم رفت و صدایش پست شد

- خیال داشتم که تو احمقو به امامت خودم انتخاب کنی ولی...

تا استوار آمد که دوباره بازوی غلام را بگیرد، غلام با کف دست به-

پشت گردن استوار کوبید که استوار مثل توپ پرت شد.

زندانیان از رورختن خواب‌ها برخاستند. دوباره دربند باز شد. اول وکیل-
باشی آمد و بعد دو پاسبان جوان که باتونها را دور دست می‌گرداندند.

غلام، پاها را پس و پیش گذاشت و نعره کشید «ها... جنگ مغلوبه

شد... و بعد به دور خود گشت و باز، جست زد و منبع آب و دست را
بالا آورد و شروع به خواندن کرد
«چنانست بگویم به گرز گران
که فولاد کویند آهن گران»
و بند سوم به هم ریخت.

وکیل باشی و پاسبانها، با فاصله ای که دور از لگد غلام باشند، دور
منبع آب پا به پا می کردند. زندانیان پشت سر پاسبانها تو هم می لولیدند.
پشت رشته های سیم خاردار لبه بام، چند پاسبان تفنگها را تو مشتی می-
فشاردند.

استوار که گردنش زیر مشتی غلام خرد شده بود به زمین و زمان فحش
می داد

- بیاپاین مادر یخا... بیاپاین دست از این قرتی بازیا وردار و گرنه
میدم باتون تو آستینت بکنن
غلام رجز می خواند
«چو فردا بر آید بلند آفتاب
من و گرز و میدان این استوار»
استوار به پاسبانها حمله کرد

- این مادر قحبه رو بکشید پایین. چرا مته سگای زخمی که دور
گرگ بگردن، دورش میگردین؟
و کمربندی از پاسبانها را گرفت و به جلو هل داد. لگد غلام به کتف
پاسبان نشست و پاسبان به عقب رانده شد.
این بار افسر نگهبان آمد. غلام که افسر نگهبان را دید، راست ایستاد
و فرمان داد

- ایست... خبر... دار... نظر به پشت!
زندانیان به افسر نگهبان کوچه دادند. افسر نگهبان رو در روی غلام
ایستاد

- بیاپاین غلام... بیا برو بگیر بخواب
و به زندانیان توپید
- برین بگیرین سر جاهاتون بتمرگین
چشمان افسر نگهبان پف آلود بود و مویش درهم ریخته. غلام رو منبع
آب چمک زد و به افسر نگهبان خیره شد
- تو خیلی بی انضباطی افسر نگهبان!.. مستم که نداری... من پیغمبر
تو هستم... به خاک بیفت
- خیلی خوب غلام جون... خیلی خوب... تو بیا پایین

که ناگاه غلام، همچون گربه جست زد، افسر نگهبان را در آغوش گرفت و هر دو با هم به زمین غلتیدند.

روز سوم بود که غلام را انداخته بودند انفرادی. سرو رویش ورم کرده بود. خون خشکیده به سر و صورتش چسبیده بود و چشمهایش به قی نشسته بود. پاسبان کشیک که از سوراخ در گرد آهنی، درون سلول را نگریست، غلام التماس کرد

- سرکار، پستون مادرم بسوزه آگه دروغ بگم. من دیگه عاقل شده‌م. به افسر نگهبان بگو تشریف بیاره اینجا کارش دارم. افسر نگهبان که آمد، غلام کمر را داد به دیوار و سر خورد و سر پا ایستاد و بعد. همچنان که زنجیر پایش صدا می داد، با قدمهایی کوتاه، خود را به پشت در سلول رساند

- جناب سروان میدونی.. میدونی که من عاقل شده‌م؟..

افسر نگهبان لبخند زد

- من.. من دیگه پیغمبر نیستم... به امامت قبولم نداری؟.. خوب... نداری نداشته باش... تو پیغمبر باش. من م امام... بشرط اینکه دستور بدی دست بند و پابند رو باز کن... آخه من که امام جعفر صادق نیستم... من امام غلامم

افسر نگهبان سیگاری گیراند و رفت.

هوای سلول خفه بود و سنگین و تاریک. تمام تن غلام عرقسوز شده بود و حالا که عرق از تنش می جوشید، تمام تنش می سوخت.

ظهر که شد، زندانیان به ستون يك، از تو راهرو سر پوشیده جلو انفرادیها راه افتادند که بروند آشپزخانه ناهار بگیرند.

غلام گونه اش را به در آهنی چسبانده بود و با زندانیان که پشت سر هم می رفتند حرف می زد

- او هو.. هی.. خالد قاچاقچی.. به رستم بگو بیژن تو چاه خفه شد

- هی.. بویه.. او ای عرب.. به رستم بگو، بیژن میگه آگه نیای نجاتم

بدی به اسفندیار میگم جرت بده

- قاضی.. قاضی با توام... به این آزدان بگو خیلی خره... بهش بگو

تا رستم نیومده فلنگو ببنده

پاسبان مأمور انفرادیها. ته راهرو بود و به زندانیان که می رفتند

غذا بگیرند نظم می داد

- هی عباس بیا اینجا

عباس قصاب خس خس کرد

- بامن کار داری؟

چشمان عباس قصاب آبچکان بود. دوروز بود که شیرۀ نداشت بخورد
وحالا، وارفته بود

- آره دیگه.. باتو کار دارم.. بیا جلو بینم غذا چی داری؟

دوا برو، دو چشم قرمز دریده، قوز دماغ و نصف پیشانی غلام از سوراخ
در سلول پیدا بود

- آبگوشت دارم.. آبگوشت بادمجون

- خوب بیا جلو بو بکشم.. سه روزه که غذا بهم ندادن

روی آب زرد رنگ و لرمی که ته کاسه بود، نصف بادنجان سیاهی
می لرزید

- نترس بابا.. بیا جلوتر.. منکه نمی خورمش.. فقط میخوام بو کنم

عباس قصاب کاسه را گرفت جلو سوراخ. غلام بو کشید

- هوم.. عالیه.. خیلی عالی..

وبعد، در يك لحظه، آب دهان خود را جمع کرد و تف کرد تو کاسه. عباس
فحش داد

- مادر قجه.. حالایا و رحم کن

پاسبان از ته بند آمد و عباس قصاب را هل داد

- حیوون مگه نمیدونی با انفرادیا نباید حرف زد

غروب روز سوم که شد، افسر نگهبان گفت که دست و پای غلام را باز
کنند. بعد خودش آمد و گفت

- تا بخوای دیوونگی کنی جات همینجاست و گشنگی

غلام چشمها را چپ کرد. زبان را بیرون کشید و ادا در آورد.

افسر نگهبان گفت

فقط پابندش کنین.

روز چهارم که به غلام غذا دادند، غذا را با مدفوع قاطی کرد و به سر
و صورت خود مالید.

دکتر زندان گفت «.. خطرناکه.. خطرناک. اگه بازم بمرنه برا همه
ما در دسر میشه. باید بفرستیمش تیمارستان. حتماً باید اینکارو بکنیم.» و
شورای پزشکی نتیجه گرفت که «هرچه زودتر بهتر».

يك روز غروب، ساعت هفت بعد از ظهر كه شد، دو ژاندارم مسلح آمدند زندان و غلام را تحویل گرفتند. اول بهش دستبند زدند و بعد جیبهای شلوارش را واری کردند. وقت تفتیش غلام آرام بود. نگاهش از افسر نگهبان به ژاندارمها و از ژاندارمها به رئیس دفتری گشت. تشریفات كه تمام شد یکی از ژاندارمها گفت

- خب، بیفت جلو

غلام گردن گرفت و سریع پرسید

- كجا؟

رئیس زندان به آرامی گفت

- تو آزاد شدی غلام... توداری از زندان میری بیرون

غلام پاها را گشاد گذاشت و با همان لحن گفت

- نمیرم

ژاندارم تنومند، چشمهای سیاه خود را ریز کرد

- نمیای؟... مگه منزل عمه‌س كه نمیای؟ یالا تا با قنداق عقل تو سر

جاش نیوردم را بیفت.

غلام خونسرد گفت

- نمیام.. شما منو می‌برین كه بكشین. دیشب خواب دیدم. خدا را

خواب دیدم. گفت دوا جان كوهی میاد. یكیشون خیکیه و چشم سیاه. یكیشون

مثل زنبور سرخه. خدا گفت منو می‌برن رویه تپه زرد رنگ و همونجا..

دق... دق... دق... نه... نمیام

ورفت به طرف رئیس زندان و التماس کرد

- جناب رئیس جون زنت، به پاگونت قسم نذار اینا منو ببرن

رئیس زندان زیر بازوی غلام را گرفت و از دفتر بردش بیرون و آرام

حرف زد

- باتو هیچ کاری ندارن... تو میری تیمارستان... تو از زندون آزاد

میشی... شنیدی؟. دادستان نوشته

و همچنان كه حرف می‌زد او را از در بزرگ زندان بیرون راند.

قطار كه حرکت كرد، غلام تو خودش رفت. گونه‌اش را چسبانده شیشه

پنجره و نگاهش تو تیرگی شب گم شد.

ترن كه از ایستگاه ششم گذشت، غلام التماس كرد

- تورو بجون بچه‌هاتون، تورو بجون عمه‌هاتون.. دست منو باز كنین..

آخه منم بشرم
ژاندارمها بی تفاوت نگاهش کردند و لبخند زدند و سیگار دود کردند.
- آخه لامذهبا... امروز، ده روزه، پنجاه روزه، هفت روزه که کرم
می خارم...

ژاندارم تنومند، دود سیگار را به صورت غلام ول داد و گفت
- خیلی مزخرف میگی
- به خدا نیم روزه که غذا نخوردم. میدونین چل روزی یعنی چه... اگه
شما مردین یه سال نخورین.. فقط یه سال
ژاندارم سرخ مو پرسید
- پول مول داری
غلام گفت
- اون سیگار و بده یه پک بزیم
ژاندارم گفت
- کوفت بکش

که تف غلیظ غلام، به پیشانی ژاندارم سرخ مو نشست. ژاندارم بلند
شد، دست را سبک و سنگین کرد و به گونه غلام کوفت. قهقهه غلام ترکید و
چند لحظه بعد، بی ربط آواز خواند.

قطار که از ایستگاه شوش گذشت، غلام از جا پرید و فریاد کشید

- شاش دارم.. شاش

ژاندارم گفت

- سرجات بتمرگ

صدای غلام بلندتر شد

- من میخوام برم ادب.. ادب

ژاندارم تنومند سیاه چشم برخاست، کتفهای غلام را گرفت و او را سر
جای خود نشاند.

یکی از مسافران که چپیه ای به سر داشت به حرف آمد

- بابا اینکه اسیر نیس

ژاندارم سرخ مو گفت

- این به ما مربوطه

دیگری که ظاهری آراسته داشت دخالت کرد

- همه این حرفا درست، ولی هر چه هس اینم آدمه

ژاندارم تنومند با اکراه گفت

- صبر کن از ایستگاه بگذریم
 غلام دوباره از جا بلند شد و داد کشید
 - الان همینجا ادب می‌کنم... ادب... ای وای ادب
 و به رقصیدن پرداخت
 ... دم مستراح که رسیدند، غلام گردن راکچ گرفت و التماس کرد
 - آخه با دس‌بند که نمیشه جناب سرهنگ.. اقلا یکیشو باز کنین
 ژاندارم سرخ موغرز د یک لنگه دست‌بند را باز کرد و دستبند به دست
 راست غلام آویزان ماند.

□

غلام رفت تو و در را بست.
 در را که پشت سر خود بست، به دیوار مستراح تکیه داد. چشمها را
 روی هم گذاشت و سینه را از هوا انباشت. بعد همچنان که آرام نفس رابیرون
 می‌داد زیر لب زمزمه کرد «راحت شدم... بالاخره نفس راحتی کشیدم...»
 و چهره خود را تو آینه نگریست «وحشتناکه.. وحشتناکه!..» جیب شلوار
 را کاوید و نصفه سیگاری را که با پوسته و چند چوب کبریت، ته آستر جیب
 محاله شده بود بیرون آورد. نصفه سیگار را گیراند و دود را باولع فروبرد.
 رخوتی لذت بخش سرتاسر وجودش را نوردید. باز به دیوار مستراح تکیه
 داد و چشمها را روی هم گذاشت و زمزمه کرد «از جنگل شوش تا مرز...»
 ناگهان تکان خورد «حالا که وقت اینکار نیس احمق» سیگار را انداخت و
 لنگه دست‌بند را که آویزان بود، به دست گرفت و محکم به شیشه مستراح
 کوبید. باد داغ توزد و ریزه‌های شن، گونه‌های غلام را همچون اخگر
 سوزاند «توفان شن داره شروع میشه... بهتر... خیلی بهتر...» با دستبند،
 بقیه شیشه را خرد کرد «... ولی تو این هوا، پیدا کردن جنگل شوش...» لب
 پنجره را گرفت و با احتیاط اندام خود را بیرون داد و.. هنگامی که قطار داشت
 سرعت می‌گرفت، چشمها را روی هم گذاشت و به طرف زمین جست زد.

انتر تریاکی

هرکس فهمید، فقط با لبخندی زود گذر گفت «بیچاره!» و زودهم فراموش کرد. اما، در این میان، دلقکها از ته دل خوشحال شدند.

... هفته گذشته بود که «فیروز» مرد. ولی، تا یک ساعت قبل، کسی از مرگش خبر نداشت. همینقدر می دانستند که در حدود یک هفته است گم و گور شده و بعد، وقتی که دانستند فیروز مرده است، نخواستند بدانند چرا و چطور مرده؟...

چند روز بود که از خرابه پشت مبال قهوه خانه گذر «کل مشیر» بوی عفونت می آمد. عفونتی که روز بروز بیشتر می شد و آزار می داد.

همه فکر می کردند که بوی چاه مبال است و به آقا رضا قهوهچی فحش می داند که چرا چاه را خالی نمی کند و چرا فلان بهمان نمی کند.

ولی، همینکه یک ساعت قبل، لاشه کرم خورده و متلاشی شده فیروز را تو خرابه پیدا کردند، دیگر همه کس دانست که این بوی روغن مرده و گوشت فاسد شده، بوی لاشه از هم پاشیده فیروز بوده است که چمباتمه نشسته بود و زانو به بغل، پشت مبال سقط شده بود. هیچکس متأثر نشد و آنها هم که غیبت آقا رضا قهوهچی را کرده بودند شرمزده نشدند و... در این میان، قند ته دل دلقکها آب شد، زیرا رقیب سرسختشان که روزی میدان را از دستشان قاپیده بود، سقط شده بود!

روز شنبه آن هفته بود که فیروز، مثل روزهای دیگر، سر ساعت شش بعد از ظهر آمد قهوه خانه. فیروز خمار بود، به گوشه چشمهای گرد و کدرش اشک نشسته بود. جمجمه کوچک، پیشانی کوتاه و پرمو، ابروهای برجسته، فکها و پوزه جلو آمده اش روگردن فرسوده و ناتوانش سنگینی می کرد.

به همه نگاه کرد. آدمهایی را که رو صندلیها، ردیف نشسته بودند و به چپ پک می زدند و یا سیگار می کشیدند و چای می خوردند، برانداز کردو.. «... نه! من هیچو از اینا دل خوشی نداشته ام. همیشه به من خندیده. همیشه اذیتم کردند، سیخونکم زدن، حیوانای پرمعدایی هستن.» پس از این تصور که هرگز نتوانست آنها را به زبان بیاورد، رفت جلو.

پیرمردی ریزه اندام و وارفته، با چشمهای نینی و آبچکان به فیروز خیره شد و لبخند زد و دندانهای زرد و گرازش بیرون افتاد و تمسخر آمیز، به گونه های خود دست کشید که فیروز از این کار، گر گرفت. این عمل بر اش مفهوم بدی داشت. ولی حالا دیگر پیر شده بود و نمی توانست مثل دوران جوانی حمله کند. فیروز نگاه پیرو سرزنش آمیز خود را به نگاه پیرمرد ریخت و دندان رو جگر گذاشت و با عقل ناقص خود، به عقل کامل این حیوان پیر که رو دوبا راه می رفت و حرف هم می زد، زهر خندی زد و جلو تر رفت. جلو آقا رضا که رسید، رودو پا ایستاد، انگشتان دراز و لاغر خود را که ناخنهایی بلند و تیز داشت رو دخل لاک الکل شده گذاشت و با کونۀ کف دست، آهسته رولپ خود زد.

آقا رضا، مثل همیشه جلو دهانش بشقاب گرفت و فیروز هم، پولهایی را که تودهان داشت، ریخت تو بشقاب. آقا رضا، بایک تکه چسوب پول را شمرد و داد به پادو که لب حوض آب بکشد و بعد، یک مثقال تریاک به فیروز داد.

فیروز، تریاک را گرفت رفت تو سالن بزرگ قهوه خانه و همه آدمهایی را که رو کرسیهای کوتاه نشسته بودند و تریاک می کشیدند با دقت نگاه کرد و به لبخندها، مسخره ها و ادا و اطوارها اعتنایی نکرد. نگاه فیروز به رفیق خود افتاد که گوشۀ سالن نشسته بود و تریاک می کشید. فیروز رفت جلو، کرنشی کرد و تریاک را به دستش داد و رو نشیمن گوشتی خود که حالا پینه بسته بود و سیاه شده بود چمباتمه زد.

رفیق فیروز، مثل هر روز، حقه وافور را داغ کرد. تریاک را پخت و جیرو جیر کشید و دودش را به دهان فیروز فوت کرد.

فیروز دود را گرفت، فرو برد و بعد، آهسته آهسته از سوراخهای بینی کوچک و گرد و سربالای خود بیرون داد.

... فیروز، هنوز دود می گرفت. از خود بیخود شده بود. احساس کرد که سبک شده است. دم را یکی دوبار تکان داد و با پشت دستهای پشمالوی خود چشمها را مالید.

همه چیز را فراموش کرد. رنجهایی را که از دست آدمها کشیده بود، تحقیرهایی را که تحمل کرده بود، کتکهایی را که خورده بود، محبتها، مسخره‌ها، زهر خندها، لگدها و... همه چیز را از خاطر برد. دوباره جوان شد. حالتی کرخت و بیمارگونه به او دست داد. چشمهای گردش، گردتر شد. حس می کرد که پشمهای چرکین، خاک آلود و کثیف، دوباره مثل دوران جوانی، نرم و لطیف و تمیز شده است. زمان و مکان، طومار وار درهم پیچید. مثل اینکه طعم نارگیل و طعم موز زرد رسیده‌ای را که خوب می شناخت، زیر زبان حس می کرد. بوی مرطوب و سکرآور درختان جنگلی تو دماغش پیچ می خورد. از این درخت به آن درخت می پرید، این شاخه را رها می کرد و شاخه دیگر را می گرفت، رو علفزار مرطوب، خنک، و پراز برگ جنگل، غلت می زد و با دوستان، برادران و خواهران خود که هیچگاه آزارش نرسانده بودند تو علفها «غایب باشک» بازی می کرد. پوزه گرد خود را تو آب زلال و گوارا و خنک چشمه می گذاشت و آب می خورد...

... رفیقش، دوباره دود را تو دهانش فوت کرد و فیروز بی اینکه به کسی توجه داشته باشد، دود را فرو برد... کیفش به انتها رسیده بود. در چنین حالتی که بسیاری از خاطره‌های جوانی در ذهنش جوانه می زد و رویش آغاز می کرد، هیچ مایل نبود که درباره آدمها بیاندیشد. آدمهایی را که خندانده بود، دلقکهایی را که گریانده بود... نه! اینها، این چیزها... نه!... مگر چه خاطره خوشی از این حیوانهای دو پا داشت؟.. مگر مزد آنهمه زحماتش را داده بودند؟ آیا کم توقعه خانه‌ها برایشان ورجه ورجه کرده بود؟ آیا کم برا نشان دادن جای «مرد» بی دریغ فرق سرخود را نشان داده بود؟ کجا رفتند آنهمه مردانی که او، شبانه روز، برا خاطرشان، هزار بار دست رو سر گذاشته بود؟.. نه!.. اینها، همه حقه بازی بود. همه کلک نان در آوردن بود که صاحب ذلیل مرده‌اش برا پر کردن شکم خود و توله‌هاش بهش یاد داده بود و گرنه این حیوانهایی که حرف می زنند، تاحالا، کدامیک از درد‌هاش را دوا کرده بودند؟.. اصلا وقت این را داشتند که به درد‌هاش بیاندیشند؟.. نه!... نه!.. اینها فایده‌ای ندارد....

.... چند بار دیگر که دود گرفت، گویی، هیچ هیچ شد. تو دود تریاک حل شد، اصلا روح شد، چیزی ماوراء ماده شد... معشوقه‌اش به یادش آمد. در عالم رؤیا به دنبالش دوید و با چشمهای حسرت زده و مشتعل از شهوت، پشمهای قهوه‌ای و براقش را نگریست. نشیمنگاه قرمزش را که مثل خودش هنوز پینه نبسته بود با ولع تماشا کرد. چه چاق بود، چه قشنگ

بود، چه دم نرم و زیبایی داشت.. نه!.. اصلاً معشوقش با مادینه‌های دو-پایی که او، وقت و بیوقت در شهر دیده بود، فرق داشت.

خودش هم با نرینه‌های شهر نشین تفاوت داشت. حیوانهای دو پای شهری، لوس هستند، نتره‌ستند، زحمت را با متلك و خنده و تمسخر پاسخ می‌دهند، نه! وجود خودش با این شهریه‌های بی‌مزه، مثقالی هفتصمد تومان فرق دارد! او چیز دیگریست. عشتش چیز دیگر بود. هروقت میل داشت، با معشوقه‌اش لاس می‌زد، روکولش می‌پريد، سواریش می‌داد و هیچکدام از دوستانش بهش نمی‌خندیدند. ولی هرچه بود، همان یکی بود. هیچ‌وقت دیگری را از راه بدر نکرده بود. اصلاً خیالش را هم نکرده بود... یادش آمد آن روز که... نه، یادش نیامد، برایش مجسم شد. تجسم آنقدر قوی بود که آنرا لمس کرد، که می‌دید معشوقه‌اش به چالاکی مشغول کردن پوست موز است و دو لپی می‌خورد و دید که مار بزرگی رو برگها خزید و به‌طرفش رفت و او، برای نجاتش داد و فریاد راه انداخت، رنگ از صورتش پريد. فکر کرد که الآن مار، معشوقش را به کام می‌کشد. صیحه زد، فریاد کشید، بالا پريد، با دستها رو سینۀ خود زد و... ناگاه دید که تو قهوه‌خانه است. از کار خود خجالت کشید و بور شد.

همه او را مسخره کرده‌اند، تکه زغال به‌طرفش پرت کردند و چیزهایی گفتند که نفهمید چه می‌گویند. تنها دانست که چرت همه را پاره کرده است و حالا لجنشان گرفته است و... عقده‌اش فشرده‌تر شد. نشئه از سرش پريد، ملتسانه به چشمهای رفیق خود نگریست. مثل اینکه خواهش می‌کرد، التماس می‌کرد، گویا می‌خواست بگوید «رفیق، بالاغیرتاً اگر تریاکم تموم شده، چن فوت از تریاک خودت تو دهنم کن» رفیقش، این حالت او را خوب می‌شناخت. می‌دانست که هنوز دود می‌خواهد. پیش خود اندیشید «چه عیب داره، امروز دوتا فوت اضافه تودهنش می‌کنم، فردا نصف تریاکشو کش میرم» این را فکر کرد ولی هرگز نخواست بداند که هر روز تریاکش را کش می‌رود، که هر روز تریاکش را می‌کشد و تنها دود بیمصرفش را به دهان او فوت می‌کند. ... «خوب چه عیب داره..» این را زیر لب زمزمه کرد و بعد تریاک کشید و دودش را به دهان فیروز فوت کرد. فیروز با ولع دود را بلعید. چند لحظه بعد، حس کرد که این بار نشئه تلخ و درد آمیزی بهش دست داده است. بی اختیار انگشتان لاغر و بی جان خود را به طرف گردن برد. فکر کرد که هنوز گردن بند رنجیری «لوطی رضا» به گردنش است. ولسی چیزی نبود. تنها پشمهای جاش کمی ریخته بود. نفس راحتی کشید. اگر تریاک می‌شد بود،

اگر از این طرف و آن طرف باخفت و خواری، صنا ر سه شاهی گدایی می کرد و تریاک می خرید، لااقل آزاد بود. لااقل قلاده لوطی رضا به گردنش نبود. حس آزادی کمی اورا سر دماغ آورد. مگس سمجی را که رو دماغش نشسته بود و غلغلکش می داد با مهارت گرفت، خیره نگاهش کرد و بعد لای انگشتان چلانده اش، بی اجازه يك حب قند از تو قنددان جلو رفیق خود برداشت، به دهان انداخت و جوید و...

یادش آمد روزهایی که لوطی رضا، سوریات و افور را علم می کرد استکان نعلبکی و قنددان را دم دست می گذاشت و او هم، گاهی بدون اجازه حب قندی کش می رفت. ولی این کش رفتنها، همیشه بی دردسر نبود. اگر لوطی رضا می دید، عصبانی می شد، کتکش می زد، سنگ به خایه اش می بست... و... ولی هرچه بود این گوش مالیها به شیرینی قند می ارزید... يك بار دیگر دستها را به طرف گردن برد ولی چیزی نبود. تنها، پشمهای جای قلاده کمی ریخته بود... سر طاس براق، چشمهای دریده، اندام درشت و ورزیده ارباب جلو چشمش نقش بست و يکه خورد، براینکه از دست او، بیش از همه کس زجر کشیده بود. تمام جوانیش را پای او مصرف کرده بود، بدون اینکه ازش خبری ببیند. تو قهوه خانه ها، تو کوچه ها، تو شهرنو، وقت و بیوقت بر اش رقصیده بسود، پشتك و وارو زده بود و لودگی در آورده بود تا او بتواند با این بامبولك بازیها شکم خود و توله های صاحب مرده اش را پر کند. ولی حالا، حالاچه؟... حالا که ديگه پیر شده بود؟ حالا که هفت صنا ر هم ارزش نداشت؟... لوطی رضا گردن بند را از گردنش بیرون آورده بود و با اردنگی بیرونش کرده بود.

فیروز، قند دیگر برداشت، با نگاه عجز آمیز به قیافه رفیق خود و بعد به اطرافیان نگریست، از جا بلند شد و آرام از قهوه خانه بیرون زد. تو خیابان، به اولین دکان بقالی که رسید ایستاد، کمی مسخره بازی در آورد، بعد با گردن کج به بقال زل زل نگریست و تا سکه زرد دهشاهی را کف دست ندید، رد نشد.

فردای آن روز، وقتی که فیروز با لپ پر به قهوه خانه آمد، باز هم ساعت شش بعد از ظهر بود. از آقا رضا تریاک گرفت، به سالن بزرگ رفت و هر چه نگاه کرد رفیق خود را ندید. این بود که رفت تو حیاط و گوشه ای نشست.

بیش از نیم ساعت انتظار کشید ولی باز هم رفیقش نیامد. خماری به جانش چنگ انداخته بود. اشك گوشه چشمانش برق می زد. از نوك بینی سر بلاش آب راه افتاده بود. کمترین صدا، حتی بهم خوردن استکانها، از کوره درش

می کرد. مثل اینکه چکش به مغزش می زدند. کله اش دنگ و دنگ صدا می داد. به خاطرش آمد روزهایی که لوطی رضا، تریاک را به جای کشیدن به دهان می انداخت و يك قلمپ چای هم روش می خورد. همیشه پیش خود وبا عقل نارس خود حساب کرده بود که چرا این کار را می کند؟... تصمیم گرفت اندکی تریاک بخورد تا دست کم آزمایشی کرده باشد. این بود که بلند شد، رفت کنار حوض، با ناخنهای کثیف، به اندازه يك نخود از تریاک جدا کرد، به دهان انداخت و بعد، پوزه را توحوض گذاشت و ملج ملج آب خورد. طولی نکشید که خماری از سرش پرید. کمی نشئه شد. قیافه توهمش باز شد و سررا از رو رضایت تکان داد. انگار اینکه می خواست بگوید «حالا فهمیدم که چرا ارباب تریاک می خورد» بعد به تریاک خیره شد. گویا می اندیشید که اگر تمام تریاک را بخورد، کیفش به انتها خواهد رسید، اندکی آسوده خواهد شد، لحظه ای از دست آدمهای نمک شناس و حق کش راحت خواهد شد و آنها را فراموش خواهد کرد.

باز هم رفت کنار حوض. اما این بار چالاک بود، سرخوش بود، معمای بزرگی را حل کرده بود. دیگر گردن کج نمی کرد، دیگر به رفیقش احتیاج نداشت «گور نه نهش، میخواد بیاد میخواد نیاد» او هر روز همین کار را خواهد کرد. هر روز به جای دود گرفتن، تریاک خواهد خورد و دیگر دو ساعت چمباتمه کنار منقل نخواهد نشست.

تمام تریاک را ریزه ریزه به دهان انداخت و پشت سرهم با پوزه گرد و قرمز و برآمده خود، هورت و هورت از حوض آب بالا کشید و... وقتی که تمام شد، رفت کنار باغچه نشست. کف پاها را رو خاک مرطوب باغچه گذاشت و لذت برد. لحظه ای با علفها بازی کرد و خوشش آمد. علفها، مثل پشم قهوه ای رنگ معشوقه اش نرم بود، لطیف بود... بدنش به مور مور افتاد... کیفش به انتها رسید. ولی این کیف و این لذت، توقف ناپذیر بود. هر لحظه بیشتر می شد و باز هم بیشتر، تا اینکه حس کرد که درختهای باغچه بزرگ می شود، آنقدر که به تدریج معو می گردد. حس کرد که دیوارهای قهوه خانه به دور سرش می چرخد، که آب حوض مثل دریا، شلاقش موج می زند، که صداهای مبهم و تودرهمی تو گوشش غوغا می کند...

برخاست با ناتوانی به طرف مستراح رفت. دست بجزر آن گرفت و آرام آرام خود را به خرابه پشت مستراح رساند. کاملاً بی حس شده بود. نشست زانوهای پشمالو را تو بغل گرفت، چشمش سیاهی رفت، به خرناسه افتاد و... يك ساعت قبل که لاشه کرم خورده فیروز را پشت مبال پیدا کردند،

همه کس دانست که بوی روغن مرده و گوشت فاسد شده، بوی لاشه متلاشی شده فیروز است.

هیچکس متاثر نشد و تنها با لبخندی زودگذر و تمسخرآمیز گفتند «بیچاره!» و زود هم فراموشش کردند.

زیر باران

هوا که تا چند لحظه قبل تاسیده بود، رنگی نیمه روشن گرفت. خورشید پریده رنگ، از شکاف ابرها سرک کشید و تراکم ابرها را درهم ریخت. از شب قبل يك رگبار شدید پاییزی در شرف باریدن بود. گاهی گستره آسمان قیراندود می شد و زمانی رنگ سربی می گرفت و حالا که خورشید از میان ابرها بیرون زده بود، باد ملایمی وزیدن آغاز کرده بود و برگهای زرد و خشک را رو زمین می کشید.

مراد، عرض خیابان را به زحمت گذشت و به دیوار گچ اندود تکیه داد و چشمش سیاهی رفت و صداها، همچون وز وز زنبورهایی که زیر طاق پر بکشد، به گوشش نشست.

جان از دست و پاش بریده بود. گرده اش رو دیوار سرخورد، آرام رو زمین نشست و همه چیز مات و درهم برایش شکل گرفت...

.... صبح که با شکم تهی از قهوه خانه بیرون زده بود، شب قبل

که يك چتول عرق مفت به چنگ آورده بود و خالی سرکشیده

بود و زمانی اندک نشئه شده بود. بخش انتقال خون، دیوارهای

آجری قرمز رنگ، بندکشیهای سیاه، درهای يك لنگه ای سفید،

لوله لاستیکی که دور بازویش حلقه زده بود... شش و بش...

سرنگ... جفت دو... سه با چهار... و...

خورشید، دوباره پنهان شد و نم نم باران، زمین را ترکرد. غروب

سرمی رسید. هوا، سرد و موذی بود.

گونه های استخوانی مراد برجسته می نمود. دستهای بی رمقش کنارش

ول بود و لبهای خشکش دانه های ریز باران را می مکید.

مراد، صبح، با دهان تلخ، خمود و بسی امید، از رو تخت قهوه‌خانه
برخاست، پتوی سربازی را تا کرد و به انبار سپرد. حوله نخ‌ما و چرک‌مرده
را دور گردن پیچاند و از قهوه‌خانه بیرون زد و... همینکه آفتاب تیغ کشید
و لحظه‌ای زود گذر تابید، کنار دیوار کوتاه بخش انتقال خون، پهلوی به پهلوی
دیگران، رو پاشنه‌های کوره بسته پا چنك زد و همدوش دیگران به انتظار
نشست و به حرف‌ها گوش داد

— لامسب! گوش آدم به وزوز می‌فته

— خوب شیرۀ جون آدمو میکشن.. شوخی که نیس.. مته اینه که

هرچی گرما تو تن آدم هس بیرون می‌زنه

— عوضش سور یکی دوروز روبه‌راه میشه. هفته تومن، پول کمی

نیس! میشه باش چهل تا سنگک خرید. شکم یه‌هنگو سیر می‌کنه

و چانه‌های کشیده تکان می‌خورد و آرواره‌ها روهم می‌گشت و حرف‌ها از

میان لب‌ها بیرون می‌ریخت

— زنم پا به ماهه.. دیشب نداشت اصلاً چرت بزنم، هی بیخ گوشم

نق زد که برو... فردا برو... یه بار دیگم بفروش.. این یکی دو

روزه امورمون بگذره، شاید سببی شد... خدا بزرگه.. اما میدونی

میتروسم قبول نکنن، آخه همین چن روز پیش یه بار دیگم فروختم..

— بکسی چه مربوطه؟ تو داری خون خودتو می‌فروشی...

و نگاه مراد، طاسهایی را می‌پایید که کمی آن طرفتر، میان سه نفر روی

زمین می‌غلطید

— شش ویش

— ولش! الآن برات مك هفت میارم

— دو با چار

— بذ در کوزه!

و دست‌ها که به‌ر آنها می‌خورد و طاس‌ها که رو زمین می‌گشت

— اکه لامسب... اینه بهش میگن بز... هیچ‌خو یه ریزه شانس

نداشتم

— اگه داشتی که اسمت شانس‌الله بود. ما می‌بایس بریم سرمونو

بذاریم و بعیریم

و مراد، از مشروب شب قبل، کوفته، کم حوصله و بی‌حال بود.

خورشید خفه شد و ابرها ماسید و آسمان به تیرگی گرایید.

مراد برخاست و گیوه‌ها را رو زمین کشید و جلو رفت. سرما به تنش

نشست. سرفه تو گلوشت پیچید و اشک تو چشمهایش حلقه بست

- بچه‌ها سرچی می‌زنین؟

- پول

- پول؟!

- آره دیگه پول... وختی اونجا باز شد حساب می‌کنیم...

و انگشت درازی به‌دربخش انتقال خون نشانه رفت

- .. نیمساعت دیگه باز میشه... توچند میفروشی؟

- هرچی بخوان

- از هفده تومن که بیشتر نمی‌خرن... اگه بیشتر بکشن آدم ضعیف

میکنه

- خوبه.. منم می‌زنم

و کنارشان نشست و طاسها راتو دست سرمازده گرداند و به‌زمین ریخت

و به‌ران خود کوفت «... اگه همه‌رو بیزم یه پول حسابی میشه.. اول یه کت

می‌خرم.. امشب یه شام شاهانه، یه پنچ سیر عرق و آخر شبم نشمه...»

طاسهارو زمین غلت زد و چهره‌ مراد درهم رفت «آی ببری طاس!» و دوباره

طاسها را از زمین برداشت

- نوبت تونیس

- میدونم.. ولی می‌خوام یه دور دیگه بریزم

- سردور بهت می‌رسه

- می‌خوام امتحانشون کنم

- اگه می‌خوای بازی کنی، بهت بگم که جرزدن تو کار ما نیست.

مارو که می‌بینی، همه همدیگه‌رو قبول داریم. بازی می‌کنیم، بعدم

حساب می‌کنیم.. اگه بخوای دبه درآری از حالا پاشو

و مراد به‌ارامی طاسها را روزمین ول داد و حوله را دور گردن محکم

کرد و نرمی ران خود را تو پنجه فشرد

- پنچ و دو

- لا کردار طاس میکاره

- شد سه تومن

- بخون

- یه تومن

و صدای مرد جوانی که چین به‌پیشانی‌ش نشسته بود و موی کهربایی

رنگی داشت و چشمانش گود افتاده بود، تو گوششان پیچید

آخه اینم شد کار؟ آدم سرجونش قمار میکنه؟... خوشو میفروشه
ورو پولش طاس می ریزه؟... آی که چه بی خیالین!
ومراد می اندیشید «تاحالا که پنج عقبم.. اما اگه همه رو ببرم... آخ...»
وسرما تو تش دوید وسوز به گوشهایش تیغ کشید.
خورشید، دوباره بیرون زد و گرمای بی مصرف خود را روشهرپاشید.



غروب سرمی رسید. مراد، کنار دیوار گچ اندود، رو زمین غلتیده بود.
گونه اش به سنگفرش پیاده رو چسبیده بود. پاها را توشکم جمع کرده بود و
ذهنش تلاش می کرد. که قضایا را به هم مربوط کند «س نوشت؟... نه؟...»
تو پیشونی هر کس تقدیرش نوشته شده... هه!... تقدیر!... فقط دلش میخواست
دلش... شاید از قیافه هم خوشش نیومده بود. نامرد... توسینه ام ایستاد و صداشو
کلفت کرد و گفت فضولی موقوف. اینجا مثل سرباز خونه میمونه.. باید کار
کنی وبه هیچ کاری کار نداشته باشی. تو باید سطل رنگو بشناسی وبرش رو...»
واندیشه اش پرکشید و گذشته های دور را که کمابیش در تاریکی زمان گم شده
بود، کاوید. وقتی که چشم باز کرد وخود را شناخت، فهمید که بیکاره است،
نه درسی، نه سوادى و نه حرفه ای «آخ! چه روزایی... بهار که می شد با
بچه ها میرفتم باغ. من همیشه از رنگ گل باقلا خوشم اومده. سرتاسر دشت
سبزه و گل بود. گل باقلا، گل بابونه، گل شمشاد، گل بنفش بادنجان...
کاهوپیچ... کلم...» کبودی تن پدرش و خرنشهای جانخراشش که از بیخ گلو
برمی خاست و همراه خون لثه ها از دهان بیرون می زد، تکانش داد. پاها را
بیشتر توشکم جمع کرد و لحظه ای چشمها را از هم گشود و دوباره فرو بست.
پدرش باغبان بود. يك شب که وسط کرته هندوانه، تو آلا چیق خوابیده بود،
عمرش به آخر رسید. نزدیکیهای صبح، وقتی که برمی خیزد به سراغ بیل می رود
مار، پی پایش را نیش می زند وتا ورزای پیدا کنند و نمذ بگرده اش اندازند
وسوارش کنند وبه شهر برسانند، زهر، کارخودش را می کند و...
باد از تگ وتا افتاده بود و قطره های باران، درشت تر شده بود. خیابان
تهی بود. سگ نکره پریشم و گل آلودی از کنار مراد گذشت و چراغ پشت
پنجره های روبه رو تگ تگ روشن شد وشیشه های کدر، همچون چشم بیماران
کم خون، زردی زد.

مراد، بستختی دست را از لای رانها بیرون آورد و حوله را که دور
گردن پیچانده بود، روسر کشید. «وبا بود؟... طاعون؟... نه، تیفوس...»
و يك لحظه زودگذر، سنگینی تابوت مادر را رو دوش خود حس کرد. سر

تراشیده مادر، چهره رنگ باخته، دماغ کشیده و دستهای استخوانی وزردنبوی مادر بر اش شکل گرفت. سر خود را بیشتر توحوله فرو برد «.. آخ.. این تیفوس لعنتی... بیشتر مردم شهر مونو کشت... عمویوسف، عباس بنا... زری باقلا فروش، ننه رحیم، برادر بزرگ منصور که می گفتن با یه مسلسل جلو یه هنگ هندی رو گرفته... زایر فلاح... قاطع پسرش...» باران لباسش را خیس کرد و آب، نم نم به تنش نشست. سرما رو کرده اش دوید و پهلوش تیر کشید «این قولنج لعنتی م از سرم دست بردار نیس... آخ، سر بازای آمریکایی آی بی انصافها..» و فکرش به آنوقتها کشیده شد که برای آمریکاییها کار می کرد. بیرون شهر خانه می ساختند، خانه های بزرگ، عین سربازخانه.

اول عمله بود، رنگزن شد، یکی از آمریکاییها که از زبر و زرنگیش خوشش آمده بود، برد بودش که اتاقش را جارو کند، بر اش قهوه بجوشاند و به دیگر کارهای دم دستش برسد « بدن بود... شیر قوطی می خوردم، آدامس، ولی گوشت گراز، نه!.. آدمو بی غیرت می کنه... از عرق هم حرومتره...» کمرش به سختی تیر کشید و به شدت تکان خورد «لعتیها.. سر یه بسته سیگار چه بلایی سرم آوردن. خودشون صدتا صدتا می بردن شهر و می فروختن و جاش ودکا می خریدن و مثل خر می خوردن و مثل سگ هار می شدن.. اما سر یه بسته سیگار فزرتی لختم کردن و انداختنم تو استخر. تا سرمو بیرون میاوردم با چوب می زدن تو مغزم. همه مست بودن و مثل دیوونه ها می خندیدن. نیمه جون که شدم، از حوض بیزونم کشیدن و... از آن روز... آخ... از آن روز پهلوم...» و دوباره پهلوش تیر کشید «اولادم با اولادشون خوب نمیشه...» استخر برایش جان گرفته بود «بهار بود. یه روز آفتابی خوب. از آن روزایی که آدم دلش میخواد بره تو دشت و بیابون تو گلها و سبزه ها قدم بزنه و آواز بخونه... اما من، تو استخر جون می کندم. هیچ آدم خداشناسی نبود که بدادم برسه... تف!..» و غروب آنروز از پیش آمریکاییها رفته بود و از روز بعد، به لهستانیها که تو سربازخانه، پشت سیمهای خاردار، تو اصطبلها دسته جمعی زندگی می کردند، گردو فروخته بود و بعد با یکی از دخترهاشان، روهم ریخته بود و گردوی مجانی بهش داده بود و گهگاه از دیدنش لذت برده بود و با ایما و اشاره باهم حرف زده بودند «چه چشای قشنگی داشت. سبز و پاک. موی زردش و سینۀ لرزش و پوستش که به رنگ خون و نمک مخلوط بود... چه روزگار خوشی!..» تنش به شدت لرزید. ابر هادر کارزاییدن باران گرانباری بودند.

از جنوب توده سیاهی لجام گسیخته سر می رسید و لحظه به لحظه پهنه

آسمان را می‌بلعید « و آنروز که اون ماشین کمانکار، تو میدون مجسمه، جلوپل سفید کارون، پیرمرده روزیر گرفت و زمین سرخ شد و ماشین دررفت.. و اون دو آمریکایی که سر اون فاحشه بچون هم افتادن... حکایت چند ساله؟... هجده سال پیش؟... بیست سال؟... آخ.. همون روزا بود که زدم بیرون و شهر به شهر و آخر سر تهرون خراب شده!... و اون نامرد! که همین هفته پیش تو سینه ام و ایستاد و صداشو کلفت کرد: فضولی موقوف. اینجا مثل سرباز خونه باید از سر کار گراطاعت کنی... یادش رفته که خودش آهن قراضه های آمریکاییارو می‌زدید... لاستیک ماشینارو می‌زدید... حالا کار فرما شده... فضولی موقوف چشمت کور!... ظهر فقط يك ساعت استراحت. همین!... همه جا همین طوره. اگه کار گر خوبی بودی باز حرفی. هر جا رو رنگ زدی همه ش موج و سایه داره خیال می‌کنی برا اینکه بنو میشناسی، باید همه چیز توقبول داشته باشم؟... توهیچوقت کارت یه پارچه از آب در نیومده... بتوجه که یه ساعت کمه... کار، ده ساعت.. یازده ساعت... همینکه که هس.. اینو که نمیشه اسمش گذاشت تقدیر باتی پا بیرونم کرد... دلش میخواست... دلش... نامرد!... و صبح که باشکم خالی از قهوه‌خانه بیرون زده بود و کامش که از عرق شب قبل تلخ بود و گر سنگی ظهور و نیش سرنگ که بهر گش نشسته بود و طاسهایی که روزمین غلتیده بود و هفده تومان که از دستش رفته بود «بی انصاف، دو دفه آبدزدك شیشه ای رو پر کرد... دو دفه... گوشام بصدا افتاد... دو پنج... تف... و آن یارو، پشت سر هم، هفت، هفت... و من.. یه دفعه م نیوردم.. همه ش سه بایک، دو با چهار.. براین شانس لعنت...» آب باران از حوله نشت کرده بود و به گونه هاش نشسته بود. باد، ناگهانی و دیوانه وار وزیدن گرفت و باران پرتوانی زمین را زیر شلاق کوبید «بادم دل پیچه گرفته... دو... با يك... چهار... با دو...» شیشه پنجره های روبه رو می‌لرزید و جوی کنار خیابان، پرشتاب روهم می‌لغزید. چراغ پشت پنجره ها خاموش شد و رنگ زردی که کف خیابان افتاده بود برچیده شد و باد و تاریکی و تنهایی در رگهای شهر می‌دوید و قلب شهر سرسام گرفته به تندی می‌زد و زنش نبض مراد، لحظه به لحظه به کندی می‌گرایید.

آسمان کور

یزدانداد، تاسها را پرت کرده بود تو رودخانه
- تا پست من اینجاست، قمار، بی قمار
چلاب گفته بود
- بذا بزند گیمون بر من
یزدانداد، باز گفته بود
- یا شتل نصف و نصف، یا فیل باشی عاجت رو میشکونم
و چلاب که ترسیده بود باز هم دست و پرش بند شود، دست پایین را
گرفته بود
- خودت که میدونی یزدان، نمیدونی؟
- چی رو میدونم؟
و یزدانداد پاسبان، مثل خرپا، سیخ و ستر ایستاده بود
- چی رو میدونم؟
چلاب، نگاه اخگرمانند خود را به زمین دوخته بود. به ماسه‌های زرد
و داغ کنار رودخانه
- خودت خوب میدونی یزدان، میدونی که اینا چار تا لخت و پتی
دو چرخه دزدن که قمار میکنند
- همون که گفتم
- از صنار، سه‌شای قمار که چیزی عاید نمیشه
- نصف و نصف
- جلو بچه‌ها خفتم نده، خوارم نکن
یزدانداد، خونسرد و بی‌اعتنا، خم شده بود و تاسها را از میان جمع

بچه‌ها برداشته بود و پرت کرده بود تو رودخانه و چلاب گفته بود
- این پنجی رو بگیر، بذا باهم رفیق باشیم، بدردت میخورم.

□

کبوترهای چاهی - کبوترهای کبود رنگ چاهی همه شهر - زیر طاقهای
پل سیاه، توهم می‌لولیدند.
چلاب، روپاره حصیر نمناکی دراز کشیده بود و باد - باد ملایم که از
لابلای بیدهای خود روی جزیره می‌آمد - به تنش رخوت می‌ریخت
- نامرد! ...

سایه افتاده بود رو صفت سیمانی. نگاه چلاب که مثل مته سوراخ می-
کرد، به سیاهی طاق پل بود و غوغوی کبوترها خواب آور بود
- نامرد! ...

آب شفاف، با ته رنگ فیروزه‌ای، زیر پل سیاه که می‌رسید، می‌توفید.
مثل مادیان بوی بهار شنیده، شیهه می‌کشید. بستر سنگی شیب‌دار زیر پل
سیاه را می‌کوفت و کف آلود می‌شد و بعد، تب تند این مادیان سرکش، در
عمیقترین بستر رودخانه فرو می‌افتاد.

چلاب شارب خود را می‌جوید و تشویش نگاهش را سرگردان می‌کرد
- نامرد... اگه خسته نبودم... اگه نبودم
چلاب ریزه نقش بود، با پوستی سوخته و نگاهی به تیزی نگاه عقاب
و فرزند و جرئت شیطان دریاها را داشت، جرئت و جسارت کوسه
- اگه خسته نبودم... نامرد!

و تیغه‌های نور خورشید، سطح کارون را شیار می‌زد و آب، گاهی
کهربایی می‌شد، گاهی فیروزه‌ای می‌شد و گاهی فیلی رنگ.

□

غروب که شد، هوا یخ کرد. مه‌سنگینی رو شهر نشست و باد شرجی که
عصر، ماسه‌های کنار رودخانه را لوله کرده بود و رو شهر ریخته بود، از تکه و
تا افتاد.

رو شهر، خاک مرده پاشیده بودند.

□

چلاب گفت

- دیگه سیر شده‌ام. اون دفه که رفتم زندون... اون دفه که اون
زندانم روزدم... دیگه خسته شده‌ام...
عبدی کنارش نشست.

هرم گرم از دکان طوبی عرق فروش بیرون زد و بوی الکل را تابساط
جگرفروش پیش آورد.

چلاب گفت

- عرق میخوری؟

عبدی گفت

- نه.. کار دارم

چلاب گفت

- بخور، بخور که حال داشته باشی برات حرف بزنم

- یه سوپاپ دارم که باید آب پندیش کنم

زنپوری جگر کی صدا می داد ونورش مثل زنپورهای طلایی توتاریکی
پرمی کشید و بوی خوش گوشت، همراه دود لوله می شد و بالا می رفت وتو
هوای سنگین ودم کرده پخش می شد.

چلاب گفت

- کمکت می کنم، میدونی که سردر میارم

عبدی گفت

- تو عرق خوردی... حرفت روبزن

- دو سیخ دنبیلان

انتهای خیابان تیرگی بود و خلوت بود و نگاه که می کردی، چراغها،
از کمر خیابان آغاز شده بود. چراغهای گرد گرفته، که نور بی رمقشان تقلا
می کرد تا تو هوای سنگین و دم کرده، راهی باز کنند. آدمها، تك و توك
بودند.

چلاب گفت

- عرق بخور عبدی. میدونی، اون دفعه که زندون بودم، یازده ماهش رو
تو مجرد گذروندم... دیگه سیر شده ام...

عبدی لاغر بود و بالا بلند بود و پوزه اش به پوزه روباه می ماند، با
نگاهی کم سو و دهانی سرد و چهره ای از آبله، مشبك.

عبدی گفت

- حرفتوبزن

چلاب گفت

- حرفمو؟..

و زبانش لکنت برداشت. عرق کاری شده بود

- ... راست میگی، حرفمو... دیگه خسته شده ام عبدی، دیگه سیر

شده‌ام...

- ازچی؟

- تو حرف نزن عبدی. توهیچ نگو.. بذا من حرفمو بزنم
در عرق فروشی طوبی باز شد وهرم گرما، همراه بوی الکل بیرون زد
- امروز، درست، بیست و هفت روزه که از زندون اومدم بیرون،

درسته عبدی؟

عبدی گفت

- درسته

چلاب گفت

- تو حرف نزن.. بذا من حرفمو بزنم

عبدی سیگاری گیراند

- چرا عرق نمیخوری؟ عرق بخور تا بفهمی چی میکنم

عبدی گفت

- آخه من قول داده‌ام چلاب. قول داده‌ام که امشب این سوپاپ رو

آب بندی کنم

چلاب لیوان را گذاشت رو لبه میز جگرکی

- من کمکت می کنم. پاشو، پاشو بریم کمکت کنم

و بلند شد و دست عبدی را گرفت

- اول کارت رو بکن.. بعد حرفم رو گوش کن

عبدی از جا تکان نخورد

- حالا بشین

چلاب گفت

- مگه نگفتی که قول دادی؟

عبدی گفت

- دیرنمیشه... تو بشین حرفت رو بزن

چلاب نشست. کرسی جگرکی زیر پایش به جیرجیر افتاد.

شاگرد عبدی آمد

- اوسا، کاغذ سمباده تموم شده

عبدی گفت

- برو از درویش بگیر

چلاب گفت

- امروز از صبح تا بعد از ظهر، همه‌اش زیر پل خوابیده بودم

جگر کی گفت

- دنبلا نا حاضرہ

چلاب گفت

- حیفہ... بذا با دنبلا نا عرق بخوریم۔ فقط یہ پنج سیری

عبدی گفت

- تو خیلی عرق خوردی، دیگہ بسہ۔ حرفتو بزن

چلاب نفس کشید۔ ریہا را از هوا انباشت و پرحدا نفس کشید

- سی و دو سال از عمرم می گذرہ، ہفت سال و پنج ماہش رو تو

زندون بودم۔ مگہ شوخیہ؟۔ نمیذارن آدم سرش بکار خودش باشہ۔ یہ دفعہ تہمت

میزنن، یہ دفعہ سنگ راہ آدم میشن، یہ دفعہ غیر قانون یخہ آدم رو می چسبن،

ہفت سال آژگار.. ہفت سال و پنج ماہ... شوخی کہ نیس... ہس؟

عبدی گفت

- عمریہ آدمیزادہ

چلاب گفت

- امروز، یزدان تاسا رو ریخت توشط۔ مگہ آدم چقد میتونہ تحمل

کنہ؟ ہان؟ چقد؟ خون، خونمو می خورد۔ دیگہ خستہ شدہ ام عبدی.. اون

یکی دفعہ کہ زندون بودم، تب راجعہ گرفتم۔ کی بہ داد آدم می رسہ، دیگہ

سیر شدہ ام

شاگرد عبدی آمد

- اوسا، درویش قرضی نمیدہ

چلاب گفت

- من پول دارم

عبدی گفت

- گور پدرش، از نجفی بگیر

- شنیدی چی گفتم عبدی؟

- گوشم با توه

- میخوام [کار کنم عبدی، میخوام شاگردت بشم۔ اگہ سرمایہ داشتم

خودم دکان باز میکردم... قبول میکنی؟.. تو قبول می کنی؟.. قول میدم کہ

خوب کار کنم...

عبدی ناباور بود۔ پوزہ را می خاراند

- .. دیگہ راحت میشم، دیگہ مجبور نیسم از ہر آدم کون نشستہ حرف

بشنفم

عبدی گفت

- من حرفی ندارم
صدایش زیر و پست و جویده بود
- اما دوستانه بهت بگم
- بگو عبدی، تورفیقمی، هرچه تو بگی باز رفیقمی
عبدی سکوت کرد. بعد حرف زد
- تو کار کن نمیشی چلاب... شاید، چند روزی...
- میشم؟
- گمون نمی‌کنم
- میشم!
عبدی گفت
- به چیز دیگه
- همه چیز رو قبول دارم، تورفیق منی. نیستی؟ رفیقم نیستی؟
عبدی گفت
- چرا هستم، ولی، کارم کساده. چیز دندون گیری عاید نمیشه
چلاب گفت
- خدا بزرگه
و نگاه اخگر مانندش را که مثل دو گله آتش می‌سوزاند، به پوزه باریک
عبدی دوخت
- میتونم تو گاراژ برات کار پیدا کنم.. بهتره
چلاب گفت
- پس تو نمی‌خوای؟... بگو نمی‌خوام
عبدی گفت
- آخه این دکان صاحب مرده
چلاب گفت
- من دیگه خسته شده‌ام... دیگه نمی‌خوام قمار راه بندازم. اصلن
روزگار عوض شده
عبدی گفت
- هیچ درآمدی نداره
چلاب گفت
- باز من اون روزا. امروزه روز برا آدم ترمه خرد نمیکنن
عبدی گفت

- ... سالی تا ماهی دوتا کار گیرم یاد...

چلاب گفت

- .. اونوقتها، وقتی تو بازاریه نعره میکشیدم، تا شش ماه از دکاندارا

باج میگرفتم...

عبدی گفت

- .. اونم که خودت میدونی، نصف بیشترمزد رو باید بدم تراشکار..

- پس نمیخوای؟ ... بگو نمیخوام

- آخه این صاحب مرده دخلی نداره

- تو خیال میکنی که مازۀ من زیر کارخم نمیشه!

- مزد شاگرد و مزد تراشکار چیزی برا آدم نمیداره

چلاب گفت

- پس نمیخوای؟ .. به دفعه بگو نمیخوام

- نه

- آره

- اینطور نیس

- اون دفعه که رفتم زندون دست بند و پابندم کردن.. دیگه خسته شده ام

دیگه سیر شده ام

چلاب پیراهنش را در آورد. بالای تنه پشم آلودش بیرون افتاد. قطره های

درشت عرق لابلای موی پر پشت تنش می لغزید.

- فکر کردم که تور فیقی، که تو درد منو می فهمی

عبدی گفت

- صبح تا شب هیچ درنمیاد، حتی خرج خوراک

چلاب به راه افتاد

- ولی یادت باشه

- حالا صبر کن به فکری می کنم. تو گاراژ

- فکر می کردم که تو می فهمی که من خسته ام

و ایستاد و نگاهش که می سوزاند، پلکهای عبدی را سنگین کرد

- همه نامردن حتی تو، تو که فکر می کردم لوطی گری سرت میشه ولی

توهم منو مشنگ رویخ کردی.

□

تو قهوه خانه، بچه ها حرف می زدند

- یزدان گفته: برا خاطر شتل نیس

- میخوام شاخ چلاب رو خرد کنم
 - یه روز لباس شخصی می پوشم
 - که فکر نکنه به لباسم می نازم
 - اونوقت تو همین میدون، خشتکش رو جرمیدم
 - چلاب باید بدونه، مرغی که انجیر میخوره نوکش کجه
 - یاپشت گوشش زرده
 - میخوام چاقو را ازدستش بگیرم و پستونك بذارم دهنش
 مرشد که بلند شد، حرفها برید وصلوات، قهوه خانه را انباشت.

□

فرهاد گفت
 - کف دستم را نیگا کن. موداره؟
 چلاب، سررا تکان داد
 - نه، نداره
 فرهاد گفت
 - همینطور هم یزدان داد رگ نداره، نامرده... نامرد نامرد!
 چلاب گفت
 - من دیگه میخوام کار کنم. تو عرق میخوری؟
 فرهاد گفت
 - یه جای دیگه راه بنداز، حتماً باید زیر پل باشه؟
 چلاب گفت
 - زیر پل خنکه، بچه ها جمع میشن
 شب گرم بود. شرعی رفته بود و باد داغ آغاز شده بود که از جنوب
 می آمد و تیغ می کشید و پوست را می چزاند.
 چلاب، باز گفت
 - تفرق بخوریم.. خیلی داغه
 فرهاد گفت
 - بخوریم... زود جازدی، خیلی زود
 میدان تعطیل می شد. درها را پایین می کشیدند، پنجرها را می بستند
 و چراغها را خاموش می کردند.
 فرهاد گفت
 - هاشم ریش بست. بریم ام الفساد
 و رفتند.

... پیرزن چشمان می کرده را مالید و خمیازه کشید و بعد گفت

- لوبیا پخته‌هس. باید گرمش کنم تخمه شورم دارم

چلاب گفت

- چطوری مادر

پیرزن رختخواب را روتخت جمع و جور کرد

- بدنسم پسرم

فرهاد پرسید

- خماری؟

ام‌الفساد گفت

- ظهرتا حالا عرق نخورده‌ام

فرهاد کنار دیوار چنډك زد. چلاب کنارش نشست.

چلاب پرسید

- چرا؟ .. چرا ظهرتا حالا عرق نخوردی؟

پیرزن گفت

- آخه همه که مثل تودلشون رحیم نیس کمکم کنن

فرهاد به پیرزن پول داد

- میتونی یه بطریخری؟

- روچشمم پسرم

چلاب گفت

- پنجاه و پنج

ام‌الفساد گفت

- مگه باقیش بدرد میخوره؟

دکان مربع بود با سقفی کوتاه و چراغی که از سقف آویزان بود و زیلوبی

به کفش و تخت چوبی پایه کوتاهی کنار دیوارش و چراغ سه فتیله‌ای که دود

می‌کرد و شیشه‌های خالی عرق و دیگ سیاه دود زده لوبیا .

فرهاد گفت

- میتونی اینجا قمار راه بندازی

چلاب گفت

- برا پیرزن دردسردست میشه

ام‌الفساد آمد بالرزهای که می‌لرزاندش و چاقی تبش که نفسش را بند

می‌آورد.

فرهاد گفت

- نباید میدونش داد

چلاب بی حوصله حرف زد

- آخه دیگه خسته شده‌ام فرهاد. زندون شوخی نیس، هفت سال و پنج ماه. اون دفعه که...

فرهاد حرفش را برید

- نزنش؟

- پس چی؟

- بترسونش، همین بترسونش

- فایده نداره

فرهاد، استکان را برداشت

- سلامتی

ام الفساد گفت

- به سلامتی

چلاب گفت

- هیچ فایده‌ای نداره. ترسوندن فایده‌ای نداره

- خوب، باش حرف بز

- بخرجش نمیره

- فرهاد گفت

- عاقبت چی؟

چلاب گفت

- اگه خسته نبودم... اگه نبودم. سلامتی

پیرزن گفت

- بره جایی که درد و غم نباشه... اما شما از کی حرف میزنین

فرهاد گفت

- از یزداندا پاسیان

پیرزن غرغر کرد

- الهی خیر و خوشی نبینه

و بعد حرف زد

- میگه جواز ندارای. میگه نیاس عرق بر فوشی. منکه عرق نمیز فوشم

این خونمه... منزلمه... زند گیمه، گاهی یکی دوتا جو و نمرد پیدامیشن کمکم

میکنن... میان اینجا، قدمشون رو چشم، پول میدن، عرق می خرم... اونا

میخورن، دواستگاشم من می خورم... اینجا خونه‌ی منه... منگه عرق فروش
نیستم... هستم؟...

چلاب آه کشید

- به سلامتی

پیرزن گفت

- بره اونجا که درد و غم نباشه

موی مجعد فرهاد برق می‌زد. دهانش گشاد بود، گونه‌هاش بزرگ و

پیشانی‌ش بلند

- عاقبت چی؟

- هیچ... باید کار کنم، باید کار پیدا کنم... عبدی نامرد...

فرهاد تو حرفش دوید

- خوب، بزنش

- می‌خوام کار کنم

- بعیده

- اون دفعه که رفتم زندون، مادرم چشاش کور شد، اونقد گریه کرد

تا کور شد

فرهاد، پوزخند زد. فرهاد بلند قامت بود. مچهای دستش پهن بود با

پنجه‌هایی درشت و سخت.

چلاب گفت

- به چی می‌خندی؟

ام الفساد گفت

- بمیرم برا مادرا

فرهاد گفت

- همینطور... بی‌جهت خندیدم... بسلامتی

- بمن می‌خندی... میدونم، بمن می‌خندی... نه فرهاد. نخند، اگه

توهم بجای من بودی، اگه تو هم مثل من هزار دفعه دست‌بند و پابند شده

بودی و زیر شلاق له شده بودی... نه فرهاد، نخند... من دیگه خسته شدم

باز فرهاد پوزخند زد. دهان گشادش کشیده شد و زیر گونه‌های بزرگش

چین افتاد.

شب از نیمه گذشته بود. ام الفساد توچرت بود. چلاب کرخت بود

و فرهاد حرف می‌زد

- آدم اگه بخواد حرف نزنه... آدم اگه بخواد ازهر کس و نا کس حرف

بشنفه، به یکی چیزی نگه که قابل نداره، به یکی چیزی نگه که کار دست آدم
 میده، اون یکی مزلفه و دهن بدهن شدن باش عاره، اون یکی لباس دولت
 تنشه، که باید سرمون رو رویه خشت بذاریم و جایجا بمیرم
 چشمان نیم بسته چلاب به بطری بود که انگار می لرزید و می رقصید و
 خرناس ام الفساد که گویی حجم چار دیواری را پر کرده بود و صدای خفه
 و خواب زده فرهاد، انباشتگی اتاق را شیار می زد «... از هر کس و ناکس... از
 هر مزلف. از هر قلدر... نه... باید غلاف...» و صدای چلاب از چاله گلو،
 خش دار بیرون زد

- می زنمش، تو خیابان پهلوی می زنمش... جلو چشم همه.



رشید رطیل گفت

- پاشو چلاب، پاشو بریم زیر پل، بچه ها جمعن، هوا خنکه.. پاشو
 چلاب گفت

- زیر پل نمیام. تا یزدان داد هس، نمیام
 رشید گفت

- امروز پستش نیس

چلاب گفت

- فردا هس

رشید گفت

- تا فردا

چلاب گفت

- تا یزدان داد هس، نه!

زیر سقف کوتاه قهوه خانه داغ بود. پنکه های سقفی لق و لق می گشتند
 و هوای سنگین را جابجا می کردند. نم شرعی به همه جا نشسته بود و صداها
 درهم بود. صدای کوبیدن ورقه های استخوانی دومینو به زوی میز

- حب بیاض

- بیاض بهشش

- شش به دو

و صدای استکان نعلبکیها و بوق اتومبیلها که هوای فشرده را می شکافت
 و صدای نعره موتور سیکلت که پرتوان نزدیک می شد و گوش را کر می کرد
 وبعد دور می شد و... حرفها
 - سر چار تا چای

- دوسخ هم کباب
 - میتونی فردا یه مغازه رو رنگ برنی؟
 - نصف روز که بیشتر نیس
 - بازم کاره
 فرهاد آمد با لبخندی به لب و شیار پهن زیر گونه‌های برجسته‌اش و
 چشمهای ریزه شده‌اش
 - کی ازخونه اومدی بیرون چلاب
 - از توکه جدا شدم نرفتم خونه، اومدم اینجا، شب تو قهوه‌خونه
 خوابیدم
 - قهوه‌خونه مرشد بودم. فکر کردم یزدان روببینم، میخواستم باش
 حرف بزنم

چلاب غرغر کرد
 - دیگه حرف زدن نداره
 وشارب بلند خود را جوید
 رشید گفت
 - امروز، روز راحتشه
 چلاب گفت
 - غروب میاد بیرون. جلوچشم همه، سرشب وقتیکه خیابون شلوغه
 رشید نصیحت کرد
 - بیخود کار دست خودت نده چلاب، گور پدرش
 فرهاد خندید. پوزخند زد و درخنده‌اش شیطنت بود
 - همه اخته شدن... همه
 و نگاه چلاب شراره کشید
 - ولی من می‌زنمش فرهاد. سرشب می‌بینی که چطور می‌زنمش
 و بازشارب خود را جوید و په‌پشتی تخت قهوه‌خانه تکیه داد و نگاهش
 رو تابلو نقاشی یوسف و زلیخا که شرحی کدرش کرده بود، ثابت ماند.

□

سایه زیر پل خوش بود
 - هیچوقت حرف اضافه نمی‌زنه وقتی گفت می‌زنمش، یعنی که می‌زندش
 بچه‌ها حرف می‌زدند. خنکی باد که ملایم بر سطح کازون کشیده می‌شد
 به چشمها خواب می‌ریخت
 - چلاب، دیگه چلاب اون روزا نیس

- خودش می گفت که دیگه خسته شده

- نصف عمرش تو زندون گذشته

خنکی زیر پل به چشمها خواب می ریخت و آدم دلش می خواست که
بر صفت سیمانی دراز بکشد و دراز که می کشید وتن لخت و گرم ازده را به خنکی
صفت سیمانی می سپرد، لذت می برد.

- هیچوقت حرف اضافه نمی زنه، وقتی که گفت می زنمش، بدون که
می زندش.



- بدون که مثل همیشه شیرین میکاره و در میره

- زدن مردی، جستن فردی

- مثل سدسکندر سرجاش میمونه.

تو قهوه خانه مرشد خنک بود و درختان پایه کوتاه، تو حیاط درندشت
قهوه خانه سرتوهم فرو برده بودند و سطح حوض فیروزه ای رنگ قهوه خانه
که دورتادور پاشویه اش تنه های بلورین قلیان بود با جنبش ماهیهای زرد و
قرمز، گاه بگاه بهم می خورد

- شیرین میکاره، مثل همیشه شیرین میکاره و جیم میشه.



عبدی گفت

- کاش بزنه، کاش بزنه و دست و پرش بند بشه، من از شرش راحت

میشم!

هرم گرما، هوای دکان عبدی را خفه کرده بود. آفتاب که مستقیم درون
آن می تابید، نم شرعی را می مکید و داغی سوزنده ای بجای آن می نشاند.
شاگرد عبدی گفت

- چلاب هرچی بگه همونه... ردخورم نداره



- منم شنیده ام، اما واسه چی میخواد بزندش؟

- میگن سر قماره

گرما حجیم بازار عبدالحمید را پر کرده بود و آدمها تک و توك بودند
و وارفته و عطرمیوها و سبزیها که زیر شلاق گرما می پژمردند، فضای نموك
و شرعی زده بازار چه راحتی انباشت و عرق از هفت بند دکاندارها می ریخت و
حرف، دهان به دهان و دکان به دکان می گشت
- کاش می زدش. کاش می زدش و دست و پالش بند می شد... و ما از

شر هردو خلاص می شدیم.

□

مرد اول گفت

- پنجاه و پنج که نه تومن و نیمه؟

ام الفساد گفت

- کجای کاری پسر، گرون شده، دیشب برا چلاب خریدم، ازش بپرس

مرد اول گفت

- راستی شنیدی؟

مرد دوم گفت

- آره، میگن قصد داره روده عااش رو بیرون بکشه

ام الفساد گفت

- ازکی حرف می زنین؟

مرد اول گفت

- از چلاب

و مرد دوم گفت

- میخواد یزدان داد رو بزنه... بسلامتی

مرد اول گفت

- نوش جان

ولپهای ام الفساد لرزید

- خدانکنه... دست و برش بندمیشه... خیلی جوونمرده، به آدمای بد-

بخت و بیچاره کمک می کنه

عرق توشیاریهای درهم فشرده گونه ها و گردن پیرزن می لغزید و گوشت

تنش سرخ شده و د و پنکه با صدای خشک فلزی می گشت و هوای دم دار را

جابجا می کرد.

ام الفساد گفت

- خدا پشت و پناهش... کاش نمیزد

مرد دوم گفت

- هرچی بگه همونه.

□

سبیل حنائی رنگ، زبر و تسودرهم و کیل باشی جنبید و حرف از زیر

تارهای سیخ شده شارش بیرون زد

- به یزدان داد خبر بدین. این ولد الزنا هر کاری بگه می کنه

پاسبان پهن کوتاه قامتی گفت

- سنگ کی باشه وکیل باشی، یزدان، دهتا مثل چلاب رو حریفه
وکیل باشی گفت

- توعقلت نمیره، تو اونو نمیشناسی من میدونم چه ابترجلبیه
آفتاب سایه را مکیده بود و حالا به دیوار سنگی کلانتری لیس می زد و
وکیل باشی به چرز دالان تکیه داده بود و دکمه های فرنج را باز کرده بود و
پشمهای سفید سینه اش غرق در عرق بود.

کیوتتری که لب بام نشسته بود بالهارا به هم کوفت و شتابان فرود آمد
و رو شیرحوض نشست و له له زد و صدای افسر نگهبان بود که از زیر سایه
خنک اتاق بیرون می آمد

- دو تا مأمور بفرستین چلاب رو پیدا کنن بیارن... هر جاس پیدا کنن..



غروب، شرجه رفت و باد شمال آمد و شهر نفس کشید و آدمها نفس
کشیدند و از چهار دیوارها بیرون زدند.

چلاب به جگر کی گفت که چهار سیخ جگر بفرستد تو عرق فروشی طوبی
و بعد تو دکان عیدی سرک کشید

- خسته نباشی، آب بندیش کردی؟

پوزه عیدی لرزید

- بفرما موسیو چلاب

چلاب زهر خند زد

- موسیو عمه جوته

و رفت تو عرق فروشی

عیدی دست پاچه شد

- یا لا زود باش پسر... زود باش دکان رو ببند

شاگرد عیدی زیر لب خندید

- هنوز که غروبه اوسا

- یکی به دونکن ولد چموش، زود در دکان رو بکش پایین

و از دکان بیرون زد.

خاکریز راه آهن که عرض خیابان سی متری را می برید، زیر تنه سنگین
نفtekش لرزید. چراغهای پرنور قطار چند لحظه تاریکی غروب را درید و بعد
انتهای سی متری در تاریکی معهود خود فرو رفت و نگاه کسی می کردی،
می دیدی که چراغها از کمر خیابان آغاز می شود.

بوی خوشگوشته همراه دود لوله شد و از رومنقل برخاست.
 صلوات کارگران نانوائی روبرو، همصدا، ازدکان بیرون زد و بعد
 صدای مؤذن که اندوهناك از گلدسته بلند مسجد اصفهانها برمیخاست.
 و شب که می شد، باد شمال می وزید و با همه باد شمالی که می وزید،
 گرم بود و آسمان آماس کرده بود و بخار دریا، همراه باد، کند و سنگین بالای
 شهر می گشت و راه بر نورستارها می بست و ستاره ها خفه بودند و کدر بودند.
 چلاب تو میدان گشتی زد، توقهوه خانه نعمت الله سرکشید و بعد، روستگفرش
 خیابان ایستاد و دستها را به کمر زد. عرق از بناگوشش می جوشید، رورگهای
 برجسته گردنش می لغزید و سر می خورد تو انبوه موی سینه اش
 - خدا رحم کنه

- نمیدان سرش بکار خودش گرم باشد.
 چلاب سر بر گرداند و دید که همه از قهوه خانه بیرون زده اند و بیچ بیچ
 و وزوز، مثل کندوی زنبورهای تهدید شده، در جمعشان ریشه دوانده است
 صلابت صدای چلاب، جمع به هم فشرده را به عقب نشانده
 - شما شلوغ نکنین بهتره، دور و برم هم جمع نشین بهتره
 فرهاد آمد با همان پوزخند و همان شیارهای پهن زیر گونه و همان
 گونه های درشت و برجسته

- یزدان داد، تو عرق فروشی خیامه، رومهتابی نشسته
 نگاه چلاب گشت و به نگاه فرهاد نشست. مثل مهره های صلب سربی که
 به خمیرور آمده نشینند

- بهش خبر دادن، میدونه که امشب دنبالش میگردی
 چلاب راه افتاد و جمعیت پشت سرش کشیده شد.
 همه ها در هم آمیخت و حرفها قاطی شد که ناگهان چلاب نیم چرخ زد
 و دکمۀ چاقو را فشرده و تیغۀ چاقو با صدای خشك فلزی بیرون زد و چلاب
 نعره کشید

- نامردا

و صدایش فرو افتاد و خشدار و سنگین
 - شما کار دستم میدین، عاقبت شما کار دستم میدین. گفتم برین پی کارتون،
 بزارین بکارم برسم
 جمعیت شکافته شد.

فرهاد گفت

- چندتا آجان هم اون دور و ور ابرسه میزنن... پستشون نیس... بیخود

پرسه میزنن

جمعیت متفرق شد و دو به دو و سه به سه و کپه به کپه و دسته به دسته،
از حاشیه خیابان، از کنار پیاده‌رو، از دور و نزدیک به راه افتادند

- چه لازمه که دنبالش راه بیفتیم

- می‌گن یزدان‌داد تو عرق فروشی خیامه

- از اون خیابون بریم، از خیابون شاه‌پور

- از کاه بریم

- از کوچه‌ها

- از پس کوچه‌ها

- بریم لب شط، از پله‌های پل که بریم بالا، درست رو برو عرق فروشی

خیامیم

صدای پای چلاب و صدای پای فرهاد، رو ماسه‌های کنار کارون خفه
می‌شد و آب زلال، نور مهتابیهای پل را بازمی‌تافت و انگار که به سطح آب
پولک پاشیده بودند، پولکهای زرد، سبز، آبی و فیروزه‌ای.

بلمهای مهار شده، رو سطح آب بازی می‌کردند و عربها، رو بلمها،
ماهیهای شانک را به سیخ کشیده بودند و آتش افروخته بودند و بوی ماهی
کباب شده، همراه بوی زخم ماهی زنده که از کارون برمی‌خاست، هوای دم‌دار
کنار رودخانه را انباشته بود

فرهاد گفت

- طوری بزن که...

چلاب غرید

- زدن، زدن

- فرهاد گفت

- فرق می‌کنه

چلاب گفت

- دیگه از این حرفا گذشته

سایه جنبنده آدمها در حاشیه نیمه تاریک خانه‌های کنار رودخانه به طرف
پله‌های سیمانی پل کشیده می‌شد.

چلاب، رو بروی پله‌ها درنگ کرد

- فرهاد تو بامن نیا

- میام

- بیخود برا خودت دردسر درست نکن، نیا

فرهاد مكش كرد وبعد با صدای پستی گفت

- میگی نیام... خوب، هرچی تو بخوای

- نه. نیام... یه نفر که پیشتر نیس



نعره چلاب مثل تازیانه فضا را شکافت و اوج گرفت و مثل مار و صحن

متهابی چنبره زد و باز شد و به سر و روی یزدان داد کوبیده شد

- نامرد!.. بیا پایین.

قامت سبتر یزدان داد از پشت میز تکان خورد و بناگوشش زرد شد

- پایین نرو

یزدان داد گفت

- دنبال همچین وقتی میگذشتم

مرد ریزه نقشی که روبرویش نشسته بود باز گفت

- نرو... نرو پایین، تو این ولد الزنا رو نمی شناسی، تو تازه اومدی تو

این شهر... نمی شناسیش

یزدان داد بلند شد

- باید چاقوش از دستش بگیرم

و توجیب بجستجو پرداخت و...

- و این پستونك را جلو چشم همه بذارم دهنش

دوباره نعره چلاب فضا را شکافت

- بیا پایین نامرد

و شکاف جمعیت پوشیده شد و دهانه پل سفید بند آمد و ماشینها پشت

سرهیم ردیف شدند و بوق زدند و صدای خشك تیغه چاقو آمد

- نمایایی پایین، نیا

و چلاب دوید تا رسید به پاگرد پله های مهتابی و به گردش اول پله ها که

می رسیدی، سطح اول عرق فروشی بود که نرده آهنی پله ها، بریده می شد

و بعد، دوباره آغاز می شد و می رفت بالا، تا دومین سطح که بانرده های سبز رنگ

آهنی محصور بود و چراغ های رنگی کروی که جابجا رولبه نرده نشسته بود...

- نمایایی پایین، نیا... من میام بالا... نا...

که ناگهان ضربه ای شدید به پشت گردش کوبیده شد و حرف تودهنانش

مرد و برق از چشمش پرید. تابرگشت، دومین قنداق تفنگک پیشانی اش شکافت

و خون فوران زد و هجوم پاسبانها از شکاف نرده آهنی و ضربه باتون بود و

قنداق تفنگک بود و چلاب که به دور خود می گشت و بعد، که از رو گردش پله ها

به عقب رانده شد و نرده آهنی از چنگش بیرون رفت و پله‌ها زیر پایش خالی شد و...

... چلاب، پایین پاگرد پله‌ها، روسنگفرش سخت، با صورت به زمین آمد.
مرد ریزه‌نقش که رونرده‌های سطح بالاخم شده بود گفت
- حریفش نمیشدی یزدان‌داد... بیا عرقمون رو بخوریم
یزدان‌داد پاسبان که در کمر کش پله‌ها بود گفت
- حسابی حالش آوردن
فرهاد که پایین پله‌ها بود گفت
- دست کم پنج سال غیر قانون
ورشید رطیل که بالای سر چلاب زانورده بود گفت
- همیشه نفس کشید... همیشه.

زیر آفتاب داغ

مه فشرده‌ای توهوا موج می‌زد. صدای خواب‌آور موجهای کف کرده «چرخاب» که زیر پل سیاه، صخره‌های پراکنده بسترو سنگهای بزرگ خزه بسته کناره را می‌کوبید، از دور به گوش می‌رسید. چراغهای مهتابی پل سفید هنوز روشن بود و با رنگی پریده، تو مه سوسو می‌زد.

گاهی صدای بوق اتوموبیلی که از روپل می‌گذشت، چند لحظه تو فضای سنگین مه‌آلود، معلق می‌ماند و بعد به دور دستها می‌رفت و با صدای خشک و یکنواخت تعمیرگاه راه آهن درهم می‌شد.

«نصرو» شب را رومابه‌های مرطوب جزیره خوابیده بود و بامداد وقتیکه چشم باز کرد، دید که ساحل درمه فرو رفته‌است و کپرهای پیدا نیست و شبتم خنکی همه‌جا را خیس کرده است.

نصرو، با تنبلی بلند شد، خمیازه کشید، به سینه مشت کوبید و بعد، به آرامی به وجین کردن بته‌های خیار مشغول شد.

تک هوا که می‌شکست و سرمای زمستان جای خود را به روزهای نیمه گرم بهار می‌داد، نصرو، سرتاسر کناره جزیره را بذرخیار می‌پاشید و... بهار که به نیمه می‌رسید، محصول پربرکت جزیره نصرو، نوبر بازار سبزی فروشان بود.

نصرو از کنار بته‌ها برخاست و با قدمهای کشیده به طرف بلم رفت و تبر را برداشت و از شاخه‌های گسترده درختان کوتاه شوره‌گر، پشته بزرگ‌هیزمی فراهم آورد.

کمی بعد که خستگی از تنش زدوده شد، پشته هیزم را به دوش کشید و

تو بلم جا داد و بعد، سینه پهن و پر عضله خود را به پوزه بلم گذاشت و باتمام قدرت فشار داد. بلم، روماسه‌ها سر خورد و به آب افتاد.

بلم، نرم و سبک، آب را می شکافت. امواج ریز و لرزان، با آرامشی دلپذیر، بدنه سبزرنگ بلم را بوسه می زد. زیرکی از دهانه‌های بزرگ پل سفید، ماهی شانک فیلی رنگی از آب بیرون پرید، در هوا قوس زد و دوباره به آب فرو رفت.

نصرو اندیشید «هر چه دم هوا بیشتر باشد، ماهیا بالاتر میان... امروز ماهیارو آب وول میخورن...» صدای برخورد یکنواخت پارو به آب، خواب آور و رخوت انگیز بود.

سوت گوشخراش لکوموتیو نفتکش توفضا پیچید و بعد، صدای چندش-آور چرخهای آهنی قطار بود که از روپل می گذشت.

نصرو، به ساحل که رسید، بلم را کشید روماسه‌ها و شاخه‌های گز را ریخت جلو کپر.

دود آتشیایی که بیرون کپر ها افروخته شده بود به کندی تومه حرکت می کرد. کتریهای مسین دود زده کنار اجاقها قل می خورد.

صدای «الله اکبر» مردی که به نماز ایستاده بود با گریه پسر بچه زردنبویی که به چشمانش قی نشسته بود، درهم آمیخته بود.

مرد، پیراهنی بلند به تن داشت و چپیه‌ای به رنگ گل باقلا به سر بسته بود.

نصرو، از کنار دختر سیه چرده و کوتاه قدی که سبزی پرازان خشک و کاغذ پاره زو سرداشت گذشت و رفت تو کپر نیمه تاریک و خرت و پرتها را بهم ریخت.

صدای مادر نصرو درآمد

- پی چی می گردی، نصرو؟

نصرو، ته کپر راست ایستاد، دستها را به کمر زد و گفت

- زهر ماهی مادر... امروز روز خوییه. میشه حسابی شکمی از عزا

در آورد

مادر که پای اجاق دود آلود چنك زده بود و تپاله‌های نیم سوخته را کنار کتری می چید، با سر آستین اشك گوشه چشمها را گرفت و گفت

- ته کپر پسر... تو خمره... خمره پشت گونی نون خشکه... اون تورو بگرد...

رگه‌های لیمویی رنگ آفتاب، مه را شکافت و جابجا به سطح کارون

نشست.

نصرو، باحوصله، از آرد جو و زهرماهی فطیره‌ای درست کرد و به بلم نشست و خلاف جریان آب، سینه‌کش بالا رفت.
جنبشی شادی‌زا سراسر کپرها را فرا گرفت. بچه‌ها، مشتاق و پراشتاب از کپرها بیرون ریختند و صداهاشان درهم آمیخت
- اوهای یوسف، نصرو رفته بالای آب
- میدونم... میدونم... رفته زهر بندازه
- غدیر... تو چنگك داری؟
- دارم... دیروز تیزش کردم... مثل نیزه بگوشت میشینه!
- بدو صمد... بدو از ننه جابر قیر بگیر
- قیر؟... قیر براچی؟... دیشب سوراخ بلمو گرفتم... با پنبه و روغن کوسه

بلم سبز رنگ نصرو رو آب می لغزید. صدای شور انگیز چرخاب، در آن صبح، صبح مه آلود، هوش را بود.
نصرو، وقتی که به صخره‌های بزرگ زیر پل سیاه رسید، پارورا زها کرد کف بلم و فطیره را ریزه ریزه به آب انداخت.
خورشید مه را درید و تمام سطح کارون را رنگ زد. حالا کپهای بی- نظم و تودرهم ساحل بخوبی دیده می شد. جزیره، همچون لکه‌ای دراز و خاکستری رنگ میان آب نشسته بود. بوی نان ساجی، همراه دود توکپرها پخش شده بود.

بچه‌ها که عرق به اندام لخت و قهوه‌ای رنگشان زنگاله بسته بود با چنگکها و بلم پلیته، کنار کارون، رو آب پرسه می زدند.

بلم نصرو، نرم و سبک از بالای آب به پایین سرازیر شد و به بچه‌ها رسید - نصرو زیاد انداختی؟

نصرو آرام کف بلم نشست و تکیه داد و بازوهای عضله‌ای را رولبه‌های بلم رها کرد و گفت

- خیالتون راحت باشه بچه‌ها. نیمساعت دیگه رو آب سفید میشه... ولی میدونین... دلم میخواد مثل قوش حمله کنین. حتی یکی رو هم نباید مفت از دس بدین

ناگهان ماهی کوچکی از آب بیرون پرید. فلسهای شیری رنگ ماهی لحظه‌ای زیر تابش خورشید درخشید و بعد به آب فرو رفت
- هوم... بازی کن زبون بسته... بازی کن... بیرون ببر... فلسهای

خوش رنگتو بچشم ما بکش... بالاخره سرچنگک می بینمت...
 دختر بچه ها و پسر بچه ها، یکتا پیراهن، پاپتی و زردنبو، رو ماسه های
 مرطوب ساحل، توهم میلیدند و حرف می زدند
 - جانمی نصرو!
 - نصرو مرده... مرد!
 - او هو... دیدی چطوری قوس زد؟
 - شانک بود
 - شانک؟!... سنگسر بود... رنگش روندیدی؟
 - نه شانک بود و نه سنگسر... ناسلامتی بچه کارون هم هستین
 - که چی؟... پس چی بود؟
 - بن نی بود... بن نی... از اونایی که آدم دلش میخواد انگشتاشو باش
 بخوره

سایه پل باطاقهای عظیم سربنی رنگش همراه با سایه انبوه کارگران که با
 شتاب به طرف کارگاه می رفتند رو آب می رقصید.
 امواج ریز و ناموزون و شکل ناپذیر سطح آب، دلپذیر و خیال انگیز
 بود.

نصرو کف بلم زانو زد و پارو را گرفت و گفت
 - بچه ها... خیال میکنم باید آماده شیم... کم کم ماهیا میان بیرون...
 به بین یوسف... تو با صمد برین کنار جزیره.. توهم، غدیر، با نظام و علوان
 برین تو دهانه های پل. یحیی... تو با احمد همین ساحلو داشته باشین... منم
 میرم وسط آب... بقیه بچه ها هم جاهای خالی را پرکنن.. یالا زودتر...
 زودتر بجنبین..

بلمها پخش شد.
 نصرو، پوزه بلم سبز رنگش را برگرداند.
 بلم نصرو، رو آب سرید.
 ماهیهای زهر خورده، تک تک رو آب پیدا شان می شد، چرخ می زدند،
 کمی رو آب می لغزیدند، گیج گیجی می خوردند و دوباره به آب فرو می رفتند
 و... لحظه ای بعد، که زهر کارگر می شد و تحمل سنگینی آب را نداشتند به
 سطح آب می لغزیدند.
 چشم نصرو به اولین ماهی سنگسر که افتاد، نیشش باز شد. ماهی
 سراسیمه بدور خود می گشت
 - آی زبون بسته

و استادانه چنگک را رها کرد و ماهی را بیرون کشید و با دسته کارد چند ضربه به سرش کوفت. ماهی تلاش بیهوده‌ای کرد و کف بلم آرام گرفت. خورشید که جان گرفت و مه را پس راند و قلسهای شیرینی رنگ انبوه ماهیها نور خورشید را بازتافت، جنبش بچه‌ها بیشتر شد و صداهاشان درهم آمیخت

- او هوی، طرف راست بلم. یالا شکارش کن
- در نره حیفه!

- به چپ برون... تندتر برون غدیر
و ناگهان کوسه‌ای خاکستری رنگ که همچون نهنگ، میان ماهیهای زهر خورده می‌گشت، نگاه یوسف را بخود کشید. لبهای یوسف بی اختیار روهم لغزید «یا محمد!»

.. سطح آرام آب پرتلاطم شده بود. آب، همه جا شتک می‌زد، همه جا شکافته می‌شد و ماهیها، گیج و سردرگم توهم می‌لولیدند.
بلمهاکه لحظه به لحظه سنگینتر می‌شدند، بیشتر به آب می‌نشستند.

نصرو، فرزو بی‌امان شکار می‌کرد. به تمام تنش عرق نشسته بود و...
همینطور که داشت ماهی شانکی را از سر چنگک می‌گرفت ناگهان نگاهش به ماهی بزرگی کشیده شد که شتابزده از کنار بلمش لغزید و به سرعت دور شد.
نصرو چنگک را رها کرد و پارو را گرفت. سینه بلم از آب بیرون زد و آب شکافته شد «از همه ماهیایی که تا حالا گرفته‌ام بیشتر ارزش داره.. منی خدا تو من می‌ارزه..» ماعی، صدای پارو را که شنید قوس زد و به آب فرو رفت «رفتی زیر آب؟.. گیرت میارم... از کارون که نمیتونی بیرون بری» و هشیارانه اطراف را پایید.

لحظه‌ای بعد، ماهی از آب بیرون زد. فیلی رنگ بود و کشیده و براق و نجات یک کره اسب عربی را داشت... نصرو بلم را به طرف ماهی راند. پشت سر ماهی، کوسه پیدا شد و از کنار بلم نصرو گذشت. پوزه پهن خود را که رنگ چدن داشت به طرف ماهی گرفته بود.
نصرو پارو را بلند کرد

- ناکس! میخوای طعمه نصرو اهوازی رو بگیری؟.. یالا گورتو گم

کن

و با پارو به سطح آب کوفت. کوسه غوص رفت و بلم به دنبال ماهی زهر خورده کشیده شد

- تو روزی منی.. از این گلو باید پایین بری.. می‌فهمی ماهی.. از

این گلو

بلم، به چنگک رس ماهی که رسید، نصرو ذوق زده نیم خیز شد
چنگک را به شدت رها کرد. ماهی با مهارت جا خالی کرد و فرورفت و چند فلس
درشت رو آب آمد.

نصرو فریاد کشید

- او... هو... ی... بچه ها.. دهانه پلو بگیرین.. دویست تومن داره رو-
آب میگرده... چشما تونو واکنین...

بلمها، به طرف دهانه های پل سینه کشیدند.

نصرو، عجولانه و مشتاق به سطح آب خیره شده بود. بار دیگر به فاصله
چند ذرعی بلم نصرو، ماهی از آب بیرون زد «این دفعه گیرت میارم. کوه باشی
آبت میکنم. پوزه تو بخاک می مالم. تا حالا هیچ جونوری از دست من تو
این کارون در نرفته...» و بلم را به چالاکی به طرف ماهی راند و جلد و ماهرانه
چنگک را رها کرد و چنگک به پشت ماهی نشست «آهان حیوون... بالاخره..»
حرف نصرو تمام نشده بود که ماهی لغزید و چنگک را همراه خود کشید. نصرو
راست ایستاد و دسته چنگک را محکم گرفت. بلم، سبک به دنبال ماهی کشیده
شد و... دوباره کوسه پیدا شد و گستاخانه به طرف ماهی لغزید.

چشم نصرو به کوسه افتاد. دندانها را روهم فشرد و غرید «حیوون بد-
ترکیب، بازم پیدات شد...» و نشست و پارو را برداشت و به کوسه حمله کرد.
کوسه، به سرعت خود را از زیر ضربت پارو کنار کشید و ناگهان در این گریز،
تنه اش محکم به بدنه بلم خورد. بلم لنگر برداشت و نصرو به آب افتاد.

ماهی به عمق سرید و چنگک را همراه خود برد.

کوسه، رو سطح آب لغزید و کین توزانه به نصرو حمله کرد. نصرو، با
سرعت به آب فرورفت و از پشت کوسه بالا آمد و فریاد کشید

- کمک کنید... بچه ها... کوسه... کو... سه

کوسه، با قوسی که گویی حساب شده بود، تند و ماهرانه دوباره حمله
کرد و این بار نیز نصرو به آب فرو رفت و از کنار کوسه بالا آمد و تنه سنگینش
را تو بغل گرفت و با او گلاویز شد «ناکس... میدونم که تو غریبه هستی...
تو حتماً از شط العرب اومدی.. یا از دریا های دور.. و گرنه، همه جونورای
کارون، نصرو رو میشناسن... کوسه های کارون پوستشون مثل نقره می مونه...
ولی تو ناکس سیاهی...» سطح آب، کف آلود و پرتلاطم شده بود.

پره های کوسه، سینۀ نصرو را خراش داد و رگۀ باریکی از خون به سطح
آب دوید. هردو باهم غوص رفتند و دوباره بالا آمدند.

دندانهای نصر و روهم فشرد شده بود و حرف تو دهانش غلت می خورد
«کوسه... صبح چیزی نخورده ام... آگه شکم پر بود... آگه گشنه نبودم،
حسابتومی رسیدم... بخدا دهن تو جر میدادم... مته کرباس...»

کوسه تکان خورد که خود را از میان بازوهای نصر و رها کند، نصر و
سینه را به پشت کوسه فشرد و پنجه ها را به هم قلاب کرد «... تو هم آدم
گشنه گیر اوردی؟.. اما، کف دستم پینه بسته، از پارو، می فهمی نامرد، از
پارو.. باندازه فلسای تو نامرد کارونو با شنا عبور کرده م...»

کوسه با تکانی شدید از آغوش نصر بیرون لغزید، جلورفت و بی باک
و خشمگین حمله کرد.

بچه ها نزدیک می شدند. رنگ از صورتشان پریده بود و صدایشان به هم
آمیخته بود. جیغ زن ها، ساحل را پر کرده بود.

نصرو، خسته و کوفته، خودش را از جلو دهان کوسه کنار کشید و با
تلاش دوباره تن کوسه را در بغل گرفت «گوشت من تلخه حیوون... بدردتو
نمیخوره.. بمن امون بده نفسی تازه کنم... آخه گوشت من تلخه... اینهمه
ماهی زهر خورده رو آب ولو شده... چرا سراغ او نا نمیری...؟»

شیون مادر نصر و که در فضا طنین انداخته بود به گوشش نشست.
مرد های کنار ساحل به بلمها ریختند «گوش کن کوسه... مادرم داره جیغ می-
کشه... دلش میخواد من از چنگ تو خلاص بشم. آخه سرتاسر جزیره رو
خیار کاشته ام.. باید اینارو بفروشم. باید با پولش عیش کنم. حالا تو میخوای
منو بخوری؟.. ولی آخ... اگر زهر باشی میخورمت!..» و مستأصلانه دندانهای
خود را به پشت کوسه نشاند. پوست سفت کوسه دندانهایش را پس زد و او
را با تنه سنگین خود به زیر آب کشید.

بلمها نزدیک شدند. سطح آب با تلاش محتضرائه ماهیان زهر خورده
جنبش ناچیزی داشت.

مرد ها، مبهوت و اندوهگین به سطح آب می نگریستند.
بلم سبز رنگ نصر و، کند و سنگین، همراه جریان آب از زیر پل سفید
گذشت و دور شد.

همه بلم نشینان با شیون زنان ساحل درهم آمیخته بود.
سایه پل رو آب می رقصید. آهنگه یکنواخت آب کف آلود چرخاب که
که زیر پل سیاه به صخره های پراکنده بسترو تخته سنگ های بزرگ ساحل
کوبیده می شد، به گوش می رسید.

صدای خشک و مقطع قطار نفتکش محلی در فضا طنین انداخت و...

لحظه‌ای بعد که مردها با انتظار وحشت زده‌ای به سطح آب می‌نگریستند، ناگاه از کنار یکی از بلمها، خون فراوانی بیرون زد، همچون چشمه جوشید، روی آب پخش شد و سطح آب را به رنگ شفق درآورد.. پاسی که از ظهر گذشت ماهیهای صید شده، روماسه‌های گرم ساحل، روهم انباشته شده بود و زیر آفتاب داغ روغن پس می‌داد.

بر خورد

جیب خاکی رنگ با کروك برزنتی گرد گرفته، زمینی را که مملو از قلوه سنگهای درشت بود با سروصدایی فراوان و تکانهایی شدید پشت سر گذاشت و تپه پستی را که پوشیده از گل حسرت بود دور زد و به جاده رسید. راننده نفسی تازه کرد و ماشین را از دنده سنگین بیرون کشید و ریش تراشیده و زبر خود را که از خاک سفیدی می زد خاراند.

مهندس کلاه لبه دارش را روپیشانی کشیده بود و به پشتی دوشك جیب تکیه داده بود و به جاده می نگریست. مهندس پوستی تیره، قدی کوتاه و جثه ای لاغر داشت. راننده به سیگار پك می زد و زیر لب می غرید

— برای چندرقاز حقوق بی برکت، نفس آدم به دماغش میرسه، سرتاسر دشت یکوجب زمین صاف پیدا نمیشه، همه اش جوی آب، رودخونه، زمین شخم زده، سنگلاخ... دارم خفه میشم

جیب روزمین خاکی مینه می کشید و پشت سرش خاک نرم به هوا بر— می خاست و بقایای صیفی کاریهای کنار جاده زیر غبار مدفون می شد.

پاییز شروع شده بود. دوروز قبل، روزوشب، باران پر پشتی سرتاسر جبال بارز را کوبیده بود و حالا، رودخانه هلیل که کف کرده و گل آلود بود، توفنده، سیلابی و پرشتاب در بستر خود می غرید.

گاوها روزمینهای آیش و لابلای ساقه های لخت و خشکیده بته های پنبه می چریدند. پیرمردها و پیرزنه ها تو آفتاب، کنار کپرها چنك زده بودند. پیرمردها قلیان می کشیدند و پیرزنه ها نخ می رشتند.

جیب، به سرعت جاده خاکی را گذشت و اندکی بعد، کنار زمین گسترده ای که پوشیده از درختان کوتاه شوره گز و بته های بزرگ خار بود توقف کرد. مهندس به آرامی از جیب پایین آمد. کلاه را از روپیشانی بالا زد، دستها را

به کمر گذاشت و با حوصله، کار بی جنبش آدمهایی را که لای شوره گزها، توهم
وول می خوردند پایید. اخم مهندس توهم رفت

— هنوز هیچکاری نکردن... نمیدونم، شایدم، حق داشته باشن
رائنده که سینه را به فرمان تکیه داده بود و خمیازه می کشید از تو گلو

حرف زد

— آخه براشون هیچ صرفی نداره... تو ده محمد آباد سی و دو خانوار
آلاخون والاخون شدن... پریروز، کله سحر، دهتا از جووناشون با هم راه
افتادن که برن بندرعباس. شاید بتونن برن قطر، دویی، کویت... نمیدونم،
جایی که دستشون به نون و آبی بند بشه...

مهندس با خونسردی نشست روسر جیب، پاها را رو هم انداخت،
سیگاری گیراند و با دودش تفتن کرد. رائنده از پشت فرمان پایین آمد و کوش
و قوس رفت و به سینه مشت کوبید و با خودش حرف زد «آفتاب پاییز، بعد
از سرمای سحر به آدم کیف میده. تنم به مورمور افتاده...» مهندس دودسیگار
را از میان لبهای نازک و کبود رنگ بیرون داد و بی تفاوت به رائنده نگریست
و گفت

— همینطور، خیلیاشون بیکار میشن. دیروز که رفته بودم عنبرآباد،
پاکارم حرفای ترامیگفت. اماچه میشه کرد؟... باید با زمان جلو رفت...
جلو!... مگه اینطور نیست؟...

صدای سم اسبی که رو خاک خفه می شد به گوش رسید. مهندس از رو-
سره جیب برخاست و پاها را نمی از هم گشاد گذاشت و اطراف را نگریست.
مباشر برگرده کردی جوان، رکابکش جلو می آمد. دهقانان که لابلای
بته ها، بیهوده وقت تلف می کردند با شنیدن صدای سم اسب مباشرت کان
خوردند. دم تیز تیرها که پیایی فضا را می شکافت برق می زد و شاخه ها که
پشت سرهم به زمین می افتاد صدا می داد.
مهندس کونه سیکار را زیر پا انداخت و لگد کرد. مباشردهانه اسب را
کشید و از گرده اسب پایین جست.

گونه های استخوانی مباشر بر جسته می نمود و سیل جو گندمی انبوهش
از دو طرف پایین ریخته بود. لبهای کلفت و تیره رنگ مباشر با لبخندی از هم
باز شد و حال مهندس را پرسید. مهندس دستها را توجیب شلوار تنگ خاکی
رنگ فرو برد، آرنجها را به پهلوی چسباند و نرم و شمرده حرف زد
— بدنیستم، اما... کارا بدیش میره. قاراه فردا تراکتور بیادروزمین
شما، ولی با این کیفیت ممکن نیس. پلی رو که درست کرده بن امروز دیدم،

هیچ مقاومت نداره. یقین دارم که تحمل تراکتور زنجیری رو نخواهد داشت
ابروهای مباشر بالا رفت و چینه‌های پیشانی‌ش درهم آمیخت
- تحمل نداره؟ ... یعنی چه؟ ... با دهتا تنه خرما درست شده
مهندس مایوسانه سر تکان داد

- اصلا خبری از تنه خرما نیست. چارپنجا سپیدار کهنه و ترك خورده
انداختن رو جوی آب و لابلاشونم با کمی خاك و پوشال پر کردن. جرئت
نمیکردم با جیب از روش بگذرم...

خون به صورت مباشر دوید و لبهایش به لرزه افتاد
- پدر سوخته‌های الدنگ! دو ساعت براشون روضه خوندم که تراکتور
باید از رو این پل بگذره... نه حیوون...

مهندس پا را رو سپر جیب گذاشت و بند پوتین را باز کرد و محکم
بست. لحظه‌ای بعد راست ایستاد و به حرف خود ادامه داد
- ... یه چیز دیگه هم هست. هنوز از جاده ماشین رویی که قرار بود وسط
این بته زار درست کنن خبری نیست. شاید بشه تراکتور از اینجا بگذره ولی
من که هر روز میخوام سرکشی کنم، باید با ماشین پیام
نگاه مباشر به دهقانانی کشیده شد که با تبر، بته‌ها را می‌زدند و با داس
شاخه‌ها را می‌بریدند.

مباشر به سخن آمد. می‌کوشید که خشم خود را پنهان کند
- مطمئن باش آقای مهندس. این جاده تا امروز غروب درست میشه.
پل‌م ساخته میشه. شما با خیال راحت فردا صبح، اول وقت دستور بدین که
تراکتور بیاد

- ولی خیال نمیکنم تا امروز غروب...
مباشر مؤدبانه حرف مهندس را برید
- جناب آقای مهندس، قول میدم!.. تا امروز غروب همه کارا رو-
براه میشه. اگر نشد، تعوم خسارتو خودم میدم
مهندس تمجج کرد و بعد کلاه را کشید رو پیشانی و رفت تو ماشین
نشست.

آفتاب آمده بود بالا و گرمای لذت بخش صبح پاییزی تن‌ها را کرخت
می‌کرد. دور و نزدیک صدای گاو‌ها و گوساله‌ها شنیده می‌شد. برفراز درختی
کهن که کنار رودخانه ریشه دوانده بود، لك لك بزرگی بالای آشیانه خود به-
کندی پرمی‌کشید. مباشر لحظه‌ای دور شدن جیب را پایید و بعد افسار اسب را
رها کرد و گوشه سبیل را به دندان گرفت و زیر لب غرید

- حیوانی نمک نشناس!

و با قدمهای استوار به طرف بته زار رفت.

دهقانان با کوششی ساختگی زمین را صاف می کردند، ریشه ها را بیرون می کشیدند، بته ها را می بریدند و شاخه ها را قطع می کردند.

تو چشمهای مباشر رگ قرمز دویده بود و فکهایش به سختی روهم فشرده می شد. مباشر، به بته زار که رسید، ایستاد. سبک گلویش بالا و پایین می رفت. زمانی کوتاه تلاش برزگران را نگریست، سپس صدای محکم و آمرانه اش طنین انداخت

- گوش کنین

صدای تبرها برید، نفس ها تو سینه ها حبس شد و نگاهها، رو لبان مباشر سخته کرد

- ... از قرار معلوم، دیروز تا حال بازی کردین و گر نه صاف کردن یه وجب زمین که گذرگاه یه چیپ باشه اینهمه وقت نمی خواد. خیال میکنم کفلاتون به شلاق احتیاج داره... هان؟... اگه اینطور، میدونین که من حرفی ندارم...

و سکوت کرد و لحظه ای بعد افزود

- ... خب... چرا حرف نمی زنین؟... چرا دارین بروبرمنو نگامی- کنین؟... همه میدونین که این جاده باید درست بشه و میدونین که چه بخواین و چه نخواین درست میشه و تراکتورم میاد توده و چشاتونم چارتا میشه... پس چرا دیگه لفتش میدین... یقین با زبون خوش نمیشه باتون تا کرد... بسرازاب قسم که اگه تاشب تموم نکنین همه رو بچوب می بندم. هرچه ترکه گز تو این جنگل هس رو کفلاتون خرد میکنم... آنقد به سرو صورتتون می زنم که مته گراز سقط شده ورم کنین

نفسها بریده بود، رنگها به زردی گراییده بود و مشتها به دسته های تبر فشرده می شد.

مباشرجلورفت

- کدوماتون پل رو درست کردین؟

پیرمردی چروکیده که همچون خشت خام آب دیده وارفته می نمود و پارچه سیاهی به سر بسته بود و چشمهایش آجکان بود جلو آمد

- من.. با... دادخدا.. و... علی داد.. و...

که تازیانه چرمین و بافته مباشر دور گردنش پیچید و حرف بیخ گلویش

خفه شد

- پیرمرد خرفت ... مگه نگفته بودم که پل باید محکم باشه؟ ... داد.
خدا کجاست؟

ابروی راست، مباشر بی اختیار می پرید و چانه اش از غیظ می لرزید.
دادخدا، رنگ پریده و لرزان جلو آمد. دندانهایش روهم کلید شده بود و نفسش
به شماره افتاده بود. مباشر گوش دادخدا را گرفت و پایین کشید و با کف
دست، محکم به پشت گردنش کوبید

- دیوث بی غیرت، یادت رفته که اومده بودی و رودست و پام افتاده
بودی که بذارم اینجا زندگی کنی؟ یادت رفته که تو نصرت آباد چه بلایی بسر
خودت وزنت و بچه ت آورده بودن و چطوری شبونه فرار کرده بودی و مته
سگ کتک خورده می لرزیدی و مته شوهر مرده ها گریه می کردی؟ حالا چموش
و خود سر شدی، ها؟ مگه نگفته بودم که پل باید محکم باشه؟ فکر می کنی با
این کارا از اومدن ترا کتور جلو گیری میکنی؟ ... قسم میخورم که اگه تاغروب
این پل رو درست نکنین، کنده ای از تون بکشم که توداستانا بنویسن ... یالا،
را بیفت ... کل مراد و امامقلی رو هم با خودت ببر ... دیالا، چون بکن ...
و گوشش را رها کرد و با تی با بجلو پرتابش کرد
- اگه دلتون بود از دیروز تا حالا تموم جنگل رو زیر و زیر کرده
بودین ... یالا بجنین!

تبرها به جنبش درآمد و تلاش پیگیر شد.
مباشر با شلاقی که هر دم تومشتش چنبره می زد، سخت و سنگین لابلای
دهقانان به قدم زدن پرداخت. اسب پای درخت کهنسال زمین رامی کاوید و
قطرات درشت عرق رو گونه های چروکیده دهقانان شیار بسته بود و لك لك
پیرهنوز بر فراز آشیانه خود با گردشی آرام پرمی کشید.



قله جبال بارز لحظه به لحظه روشنتر می شد. خورشید به نرمی از پشت
کوه سزمی کشید و دشت خاکستری رنگ را روشن می کرد. تیرگی زدوده
می شد و درختان دور دست که چون خطی تیره می نمودند از هم جدایی شدند
و شکل می گرفتند. باد ملایمی می وزید و سطح آرام جویهای فراوانی را
که همچون رگ، در تن گسترده دشت دویده بودند، به لرزه می انداخت.
گهگاه سکوت آرام سحرگاه با صدای گاوی که نعره می کشید و یا شیهه ای
که بوی مادیان به دماغش خورده بود درهم ریخته می شد و ... و قتیکه آفتاب
همه جا پهن شد، ناگاه تراکتور با صدایی کرکننده، همچون حیوانی عظیم الجثه
پیدا شد. صدای تیغه های بشقابی شخم که زیر نور خورشید برق می زدند

درهم آمیخته بود.

راننده، عینک سیاه دوره چرمینی به چشم زده بود و سرو دهان را با پارچه پیچازی آبی رنگی پوشانده بود.

دهقانان با شنیدن صدای تراکتور، سراز کپرها بیرون می کشیدند و لحظه ای بعد، نمدها را به دوش می گرفتند و به دنبال تراکتور به راه می افتادند. راننده که غباری نرم به سروتنش نشسته بود، بی اعتنا به جمعیتی که اطراف تراکتور راه می رفت و هر لحظه انبوه تر می شد، دسته های فرمان را در دست فشرده بود و با دقت به جلو می نگریست. تراکتور، انتهای زمین یونجه زاری را دور زد و نزدیک پل متوقف شد. راننده از جیب لباس آبی رنگش سیگاری بیرون آورد و آتش زد و از بالای تراکتور پایین پرید تا پل را بررسی کند. تنه های ضخیم و محکم نخل روجوی پهن آب افتاده بود و لایشان پوشیده از قلوه سنگهای ریزو درشت بود. راننده با پا عرض را اندازه گرفت و بعد، از مردی که کنارش بود پرسید

- تا شاپور آباد خیلی راه مونده؟

دهاتی که اندامی ریزو ریشی کوسه داشت گفت

- مگه خیال داری بری اونجا؟

- آره برادر، قراره برم اونجا

- اونجا که همه اش بته زاره، بدرد شخم نمی خوره

- میدونم برادر، برا همینه که تیغه بشقابی بسته ام. باید زمین اونجا

آباد بشه

- خدا بده برکت. مال رومال میره، مگس روچش کور. بسکه مالک

اونجا نداره، حالام شرکت شما میخواد زمین بدرد نخورش رو آباد کنه. قربون

خدا برم که کسی سراز حکمتش در نیاره... آره برادر، آره... نزدیکه... اون

ساختمون رومی بینی؟..

و با سرچوبدستی، ساختمانی را که بخوبی پیدا بود نشانه رفت و ادامه

داد

... اونجا پاسگاه امنیه هاس. شاپور آباد پشت پاسگاه

راننده، تراکتور را به حرکت درآورد و به آرامی از روپل گذشت.

جمعیت تکان خور و پشت سرتراکتور به راه افتاد. حرفها که با صدای تراکتور

خفه می شد درهم آمیخته بود

- امروز شاپور آباده، فردا علی آباد... روزی دیگه دوما

- این شتر در خونه همه میخوابه

- کاش میتونسیم بریم شهر.. لااقل
- شهر؟.. من رفته‌ام... وقتی که سرباز بودم رفته‌ام... آدم رومی‌خورن
- ما باید اینجا خاك بشیم. ما دهاتی هستیم، شهر بحالمون نمی‌سازه
بچه‌ها با چوبدستی‌های کوتاه، موی ژولیده، پای برهنه و يك لا پیراهن،
جلو تراکتور می‌دویدند و از هیبتش تعجب می‌کردند
- زور دهتا ورز او داره

- هرررر

- که چی؟

- که از سی تا ورز اوام بیشتر زور داره
- چی میگي؟... ورز او بابا دهقان، با آن گرده بهن و گردن کلفتش
- ورز او بابا دهقان که مشمشه گرفته... امروز نه، فردا سقط میشه
- نه بابا، دکتر شرکت او مد سوزنش زد
- مگه این سوزنا بدرد می‌خوره؟
- البته که بدرد می‌خوره
- بدرد می‌خوره؟... اسب کدخدا ناخوش بود، دکتر شرکت او مد
سوزنش زد که فرداش زبون بسته جابجا سقط شد
بچه‌ها حرف می‌زدند

- ببینم تودلت می‌خواد شو فر تراکتور بشی؟
- مودلم می‌خواد مته پسر مباشر برم شهر درس بخونم. آخ، اونروز
که اومده بود ده و سوار اسب ابلق باباش بود، ندیدی چه رخت قشنگی
پوشیده بود

- هو... چه خیالا... تو بابات عمله‌س

- مگه مباشر اولش چی بوده؟

تراکتور می‌غرید و تن زرد رنگ و عظیم فولادین خود را روزمین
می‌کشید.

جیب مهندس از کنار تراکتور گذشت. پشت سرش، خاك به هوا برخاست
و پیشاپیش تراکتور را تیره ساخت. مهندس به شاپور آباد که رسید، از جیب
آمد پایین و به نرمی روسپر جیب نشست. پارا روپا انداخت و سیگاری
گیراند و به تراکتور نگاه کرد که در میان انبوه جمعیت، زمین را می‌کوبید و
به شاپور آباد نزدیک می‌شد.

زراعتکاران شاپور آباد، اطراف جیب مهندس جمع شدند و سرها را
پایین انداختند و با ترکه‌هایی که در دست داشتند، روی زمین، بی‌هدف خط

کشیدند. خورشید کف آسمان می لغزید. آسمان صاف بود و بی تکان. باد ملایمی می وزید که سوزی همراه داشت. بزرگران با یاسی که بجانشان نشسته بود به تراکتور می نگریستند و به گاوها می اندیشیدند که بی مصرف تو صحرا ولو بودند.

تراکتور به شاپور آباد که رسید متوقف شد. راننده تراکتور آمد پایین و با مهندس حرف زد و بعد، رفت و دوباره تراکتور را به حرکت درآورد. تراکتور در انتهای زمین دوزد و پوزه را رو به شرق گرفت. راننده کلاچ شخم را کشید و تیغه های بران بشقابها به زمین نشست.

یکی از دهقانان که گردین سیاه کهنه ای بدوش داشت و موی کوتاه ژولیده اش جوگندمی بود جلو آمد و به چوبدستی ارژنی که در دست داشت تکیه داد و نگاه خود را به نگاه مهندس دوخت.

مهندس لبخندی زد و گفت

— هان خان محمد، از کار تراکتور خوشت میاد؟

صدای دور گاه خان محمد که از بیخ گلو بیرون می زد زیر صدای پرتوان

تراکتور خفه می شد

— این تراکتور برای زندگی ما ده نشینا به نفرین گیراس

— یعنی چه خان محمد، چرا اینطور حرف می زنی؟

— وقتی این تراکتور در عرض يك هفته تموم زمینو شخم بزنه و اون

بذر پاش لعنتی م که الان تو عنبر آباد افتاده دوازده همه زمینو بذر پاشه، تکلیف

ما چه می شه؟

— تکلیف شما؟... شما راحت میشین، دیگه احتیاجی نیس که با هزار

جون کردن با گاواهن زمینو فقط خراش بدین... اصلا میدونی، وضع شما

بهتر میشه. براینکه محصول بیشتر می شه

— وضع ما بهتر میشه؟

دهقانان دور مهندس حلقه زده بودند. مهندس لحظه ای اندیشید.

می خواست وضعیت را برایشان روشن کند. برایشان بگوید که تراکتور چه

مزیتی دارد و چگونه در کار کشاورزی مؤثر است

— خوب معلومه

صدای تراکتور گاه اوج می گرفت و گاه فرو می افتاد

— چطور معلومه آقای مهندس؟...

تیغه های بران شخم، زمین را مثل پنیر می شکافت

—... این زمینو ما باید شخم بزنین... ما باید بذر پاشیم، ما باید درو

کنیم و خرمن کنیم

- حالا که کار شمار و خیلی بهتر تراکتور انجام میدهد

- آنوخ تکلیف سهم محصول ما چه میشه؟

- بهتون میدن

- کی؟

- مالک

- می فرمایین قبول کنیم که کار نکرده مالک بما سهم میدهد. مگر مالک مرض داره که یکجا به شرکت شما پول بده زمينشو شخم بزنین و یکجا دیگه سهم محصول قسمتی از خرمنشو بما بده؟ به ما که تموم زمستونو باید تو «کتوکا» دست روی دست بذاریم و بیکار بشینیم و غم کلانیه کنیم!

مهندس بسا تعجب به چهره رنج کشیده خان محمد نگریست. چینهای پیشانی خان محمد فشرده بود. گونه های پهنش بیرون زده بود و چشمهای درشتش رنگ باخته می نمود. دهقانان که حلقه را تنگ کرده بودند به انتظار جواب به دهان مهندس چشم دوخته بودند. مهندس به حرف آمد

- البته وختی تراکتور بیاد تو...

صدای تراکتور خفه شد. مهندس از رو سپر جیب برخاست و از لای سرهای دهقانان به تراکتور نگریست. لحظه ای بعد از دهانه اگزازه عمود رو موتور نشسته بود، دود سیاه و فشرده ای بیرون زد و صدا در دشت ترکید و بعد منظم شد. مهندس دستها را به کمر زد

-... البته وختی تراکتور بیاد تو ده، عده ای از زارعین بیکار میشن. ولی برا عده ای م کارهس. مثلاً برا آبیاری، برا انبار کردن محصول و کارهایی از این قبیل

- این درست آقای مهندس... ولی، بقیه. تکلیف بقیه چی میشه؟
- بقیه؟... گاوداری، مرغداری و... نمیدونم.. از این کار زیاد میشه تودهاات انجام داد... مثلاً میشه اسب پرورش داد!... بعضی ها میتونن برن شهر... شاید اونجا بشه کاری پیدا کرد

لیخندی طنز آمیز که نشانی از دیر باوری به همراه داشت به لبهای دهقانان نشست. تراکتور با صدایی گوشخراش روزمین می گشت و خاک مرطوب عمق زمین را برمی گرداند و شیارهایی همسان پشت سر خود بجا می گذاشت.

مهندس برای رهایی از پرسشهای دهقانان بلند شد و به طرف زمین رفت و عمق شیارها را اندازه گرفت که کمی از چهل سانت بیشتر بود و مهندس می دانست که برای کشت گندم سی سانت کافیست. مهندس شخم را تنظیم کرد و بجای

راننده نشست و چند دور، دور زمین گشت. دهقانان رو پاشنه‌های پا چنك زدند و به زمین و تراکتور نگاه کردند و باهم حرف زدند
- باید فکری کرد. برو بچه‌های محمدآباد تارو مارشدن. چن روز قبل دسته‌جمعی راه افتادن که برن بندرعباس. اول پاییزی زن و بچه‌هاشونو لخت و گرسنه و بی سوخت گذاشتن و رفتن. خدا عالمه چه بلایی برشون بیاد. مگه غربت رفتن شوخیه؟

- وختی تراکتور میاد تو ده، باید فاتحه بزرگرا روخوند
- باید فاتحه عیال و اولاد بزرگراوهم خونند
- اینجوری که همیشه... باید کاری کرد
- چکار می‌تونیم بکنیم؟
- صدامون بالا بیاد، امنیه‌ها مته...
- پس تکلیف زندگی چی میشه؟... تکلیف زن و بچه‌ها چی میشه؟..
آخراونا خودشونم زن و بچه دارن
- خدا پدرتو بیامرزه
مهندس از زمین شخم زده بیرون زد. بشکه نفت گاز را واری کرد که هنوز نیمه بود. به راننده گفت

- یادت باشه فردا يك بشکه گاز اوایل همرامون بیاریم. نصرت آباد وده ملاهم گویا فقط تا امشب گاز اوایل داشته باشن. بعد از ظهر من تو اداره کاردارم. تو باید براشون سوخت برسونی
مهندس پشت فرمان نشست و راننده جلو ماشین را دور زد و بغل دست مهندس جا گرفت و سیگاری گیراند.
موتور جیب به صدا درآمد. جمعیت شکافته شد و لحظه‌ای بعد در امتداد جاده خاکی، غباری سفید رنگ فضا را پوشاند.



برزگران شاپور آباد زمستان سختی را گذرانده‌اند. پیله‌ور که می‌دانست دیگر تراکتور زمینها را شخم می‌زند و خرمنکوب محصول را برمی‌دارد، از دادن قند و چای و توتون نسیه خودداری کرده بود.

زمستان دیرپا و کشنده به کندی سپری شد و بهار فرا رسید.
سبزه‌های خودرو، دشت را پوشاند. گاو زبانهای بنفش، تا توره‌های شنیپوری سفید و پامچالهای زرد خودرو و سبزه‌ها را زینت بخشید و گل‌های قاصد، همرنگ طلا، کنار جاده‌های مال‌رو، سرازخاک بیرون آوردند.
نیمه‌های اردیبهشت هوا رو به گرمی می‌رفت و دانه‌های گندم رسید.

مزرعه شاپور آباد، انبوه ترا زهرسال به نظرمی آمد. خوشه های طلایی گندم، همراه هوهوی باد نجوا می کردند و می رقصیدند.
مالك به مباشريك قبضه كمرشكن داده بود كه اگر آخر سال ديگر، قطعه زمين بى مصرف پشت باغ پرتقال، كارآمد شود، يك اسب عربى اصيل، يك قواره كت و شلواری، يك طاقه شال و محصول يكسال پنج درخت پرتقال هشت ساله را به او انعام بدهد.
بزودی خرداد فرا رسيد و فصل درو آغاز گشت.

□

- فردا خرمنكوب ميا د، ميگن خودش درو ميكنه، خودش پاك مي كنه خودش مكيسه مي كنه

خورشيد دامن كمرنگ خود را از روزمين برمی چيد و نرم نرمك به غرب فرو می رفت. قرار بود كه روز بعد، خرمنكوب برای برداشت محصول بياید شاپور آباد. دهقانان كه سرمای سخت زمستان و گرسنگی رنجورشان كرده بود، كنارجوی آبی زلال كه با امواجی ريز در بستر می لغزيد، دور هم نشسته بودند و حرف می زدند

... آخه مگه ممكنه؟ تا با چنگال خرمنوباد ندی كه گندم از كاه جدا نمیشه

- تو اين دنيا همه چيز ممكنه برادر. پول دارا همه كاری می تونی بكنن. اين وسط ما فقير بيچاره ها هستيم كه مثل گوسفند قربونی هم تو عزا كشته ميشيم، هم تو عروسی

خان محمد كه به كنده درخت بريده ای تكيه داده بود، حرف می زد
- روزگاری بود كه از درو، تا خرمن پاك كردن و گسونی گرفتن، دست كم دوماه طول می كشيد. در اين مدت نون خودمون و كاه حيونامون روبراه بود. ولی حالا خرمنكوب، سه روزه اينكارارو ميكنه
- شايد كاری از دستمون برنياد، ولی خيال می كنم كه بايد خرمنكوبو آتش زد

- چه فايده داره برادر، يسه خرمنكوب ديگه ميارن. بمالك كه هيچ ضرري نميخوره

- آگه مزرعه رو آتش بزنيمن؟

- همه زندگی خودمون آتش ميگيره. آگه خونه هامون از خشت و گل بود باز حرفی

و جوان نيرومندی كه يقه پيراهنش تا رونا ف باز بود با صدایی بغض

گرفته درد دل می کرد

- من بعد از دخترم دیگه زندگی رو دوست ندارم. روزی بود که به ارباب احترام میداشتم، دوستش داشتم، ولی بعد از اون روز بارونی که تاشهر دویدم و دس به دامن ارباب شدم که فکری بحال بچم بکنه و نکرد، دیگه ارباب بچشم سیاه شد... ارباب بچه منو کشت... آره... ارباب!... جیب صاحب مرده شو برا خاطر زن کدخدا تا مریضخونه عنبرآباد فرستاد که دکتر بیاره، ولی بچه من زیادی بود؟... همین امشب تموم مزرعه رو آتش می زنم بذار همه کتوک بسوزه. اصلا این کتوکا چه بدرد می خوره؟ وختی گرسنه باشیم کتوک چه فایده ای داره؟ آدم خونه زندگیشو باید جایی رو برا کنه که کار و علاقه هس، و گرنه شاپورآباد ویا غارای کوه جبال بارز هیچ فرقی باهم ندارن - آتش زدن که گناه داره. کسی که داده خدارو آتش نمی زنه، باید فکری

دیگه کرد

و خان محمد دوباره حرف زد

- منکه دارم از چند ماه پیش میگم. باید فکری بحال زار خودمون بکنیم. آدم باید یا قوچ باشه شاخ بزنه، یا میش باشه دنبه بچنبونه... ولی ما نه قوچیم ونه میش و یا اگه میشم هسیم اصلا دنبه نداریم... دهنمون مته چاه ویل برا روزی باز مونده مالکم که به فکر این چیزا نیس. گردنه زنم که نیستیم. یه مشت زارع بدبختیم که زراعت رو هم از دستمون گرفته. کسی نیست که به حرفمون گوش بده.

تاریکی چیره می شد و ستاره ها در آسمان درخشیدن می گرفتند. خان - محمد ادامه می داد

- من عقلم به هیچکاری قد نمیده. جز اینکه بعد از کار خرمنکوب، وختی که همه مزرعه درو شد و کاهش جدا شد، آب رود خونه رو زیر گندما بندازیم. در همه کیسه هارو بشکافیم و گندمارو به رودخونه بدیم... و حرف در گیر شده بود و ناامیدی چنگ و دندان نشان می داد و عصیان در دلها جوانه می زد و بارور می شد.



گرمایی مرطوب هوا را سنگین کرده بود. آخرین ستاره های دیرپا در درامان صبح می مردند. فلق در شرق می دمید و دشت اندک اندک رنگی روشن می گرفت.

کمی بعد از نیمه شب، مباشر بامادیانی جوان، شلاقکش تا شهر تاخته بود و حالا که شب رنگ می باخت دو جیب سبزرنگ، پشت سرهم قلوه سنگها

را می‌کویدند، از جویها می‌گذشتند و با شتاب به طرف شاپور آباد راه می‌سپردند. جیپها، نزدیک کپرها که رسیدند، متوقف شدند و مالک، مباشر و تفنگچیان مالک، عجولانه از توجیپها بیرون ریختند. تفنگچیان بر نو به دوش و فانسقه به کمر، دور مالک حلقه زدند و به انتظار لب فرو بستند. مالک سخت برافروخته بود. مویش ژولیده، وضعیت نامرتب و تکه‌های شلوار طوسی رنگش باز بود.

مباشر از خشم می‌لرزید. چشمهای گشادش دو دو می‌زد و ابروی راستش بی‌اختیاری می‌پرید. لبهای مباشر کبود بود.

مالک تنه سنگین و گوش‌تالوی خود را روپاهای کوتاه می‌کشید و درجا قدم می‌زد و کلمات، بریده بریده از دهانش بیرون می‌ریخت

- نامردا... بی‌همه چیزا... خیال می‌کنین حکومت نیس، قانون نیس، شهر هرته، هرکس هر کار دلش می‌خواد باید بکنه... تف بدست بی‌نمکم! گرازا... سگا!... بلایی بسترئون بیارم که حر شهیدرو به خواب بینین و غبغبش همراه تنفس تندش بالا و پایین می‌شد. مباشر و تفنگچیان، خشمگین و گستاخ به دنبالش راه می‌رفتند.

مالک آستینهای پیراهن سفید را تا آرنج بالا زد و دستهای پر پشم و عرق کرده را بیرون انداخت

- کرایه تراکتور، بذرپاش، خرمنکوب... هه... هه... هه... همه... به‌هدر! یکسال وخت و همه خرجها و محصول یکسال به‌هدر!

به طرف کتوکها رفت. شلاق را توهوا گرداند و مباشر را صدا کرد
- معطل نکنین، همه رواز کتوکا بیرون بکشین و سینه‌کنین و پیرین جلو دیوار باغ. باید بفهمم کی محرک اینکار بوده، باید پیدااش کنم. کارشون باینجا رسیده که محصول منو دم آب بدن... با چه جسارتی؟

و تفنگچیان فرز و وحشی به طرف کپرها حمله بردند. لحظه‌ای بعد، زارعین پاپتی، سربرهنه و یک لاقبا، وحشت زده از درون کپرها بیرون ریختند. بچه‌ها، همچون لندوک می‌لرزیدند. زن‌ها جیغ می‌کشیدند. مردها زیر لب دشنام می‌دادند و تفنگچیان با قنداق تفنگ و لگد، همه را به جلو می‌راندند. میر-محمد، سردسته تفنگچیان که اندامی کوتاه و ورزیده داشت و زیر چشم راستش جای زخم کهنه‌ای بود با قدمهایی ریز و تند به طرف مالک آمد و با صدای دو رگه گفت

- ارباب بسم مبارک خودت قسم اجازه بده که همه رو... مالک حرف او را قطع کرد

- خودم بهتر میدونم. توفقط بیرشون جلو دیوار باغ
زنهار، مردها و کودكان درهم آمیخته بودند. خان محمد با چهره‌ای
خشمگین و برافروخته زیرلب می‌غرید
- مادر بعزا، باگوسفند، اینطور معامله نمی‌کنن
و اعتراض مردها با ته‌تفنگ خفه می‌شد
- یالا جلو... نزدیک دیوار باغ... تکیون بخورین بابرئوسوراختون
میکنیم

- اوهووی حیوون، کجا میری؟ ... از اینطرف. اونجا... سینۀ دیوار
باغ
ومالك باقدمهای سنگین به‌طرف دیوار باغ می‌رفت و با شلاق دم‌گاوی
بازی می‌کرد و با مباشر حرف می‌زد

- باید مقرشون بیاری. داغشون کن. نفت داغ بریزتو حلقشون. زیر
شلاق بکششون... هر بلایی میدونی سرشون بیار... شمع آجین، مثله، اخته...
نمیدونم... هر کاری که میتونی باید بکنی. من باید بفهمم اینکرا زیر سرکی
خوابیده... باید جلو این بازی گرفته بشه والا... من که هیچ، فردا خدا رو
هم بنده نیستن

و مباشر سبیل جوگندمی خود را می‌جوید و ابروی راستش می‌پرید
- اطاعت ارباب، اطاعت. تا نیم ساعت دیگه مقصر اصلی رو پیدا
میکنم. تا اندازه‌ای حساب دستم هس که چه کسانی مایۀ این شیر بودن... به
پنج شش نفر شک دارم... خیال میکنم...

مالك با شتاب برگشت و به‌چشمان مباشر خیره شد
- شك؟! ... به کی؟
- به علی‌ناز ارباب، و دادخدا. میرشکار و خان بابام همینطور. از خان
محمد چشم آب نمی‌خوره...

مالك زیرلب غرید
- هوم... علی‌ناز... دادخدا... میرشکار... سرشون به‌تنشون زیادی
کرده... خان بابا... خان محمد... چه‌کسایی؟ اگه دست پر عسل‌تو تا آرنج
تودهن مردم این روزگار بکنی، آخر سرگازت میگیرن
آفتاب سرزده بود. مه را شکافته بود و رطوبت گرم صبحگاهی را
خشکانده بود و دشت را غرق نور کرده بود.

جنبش، جایش را به سکون و دلهره داد و صداها فرو افتاد. مردها در
انتظار کشنده‌ای به دیوار باغ تکیه داده بودند. رنگها پریده بود و چشمها

تو چشمخانه‌ها هراسان می‌گشت. کودکان با دهان باز و تن لرزان به مالک می‌نگریستند که لب فرو بسته بود و دستها را به کمر زده بود و با آرامشی که زجر دهنده و تب‌انگیز بود به همه نگاه می‌کرد. زنهای بیمناک و وحشت زده، شیرخواره‌ها را روسینه‌ها چسبانده بودند و نفسها را بیخ گلو حبس کرده بودند، تنگ‌چیان به حالت پافنگ پشت سرمالک نیم‌دایره‌ای منظم زده بودند و مباشر بالتهابی تسکین‌ناپذیر در جای خود وول می‌خورد.

لحظاتی سخت و کند گذشت. ناگهان لبهای فشرده مالک ترکید و صدای دورگاه‌اش که از گلو برمی‌خاست طنین انداخت

— اگه عاقل باشین، کاری باتون ندارم. اگه بخواین دیوونگی کنین، ز ناتونویوه میکنم. خوب به حرفام گوش کنین. حال و حوصله زیاد حرف زدنو ندارم. میدونین که آدم و راجی نیستم. فقط میخوام بدونم کسی شمارو باین کار وادار کرده، همین!... یك کلام بگین و جون خودتونو راحت کنین

نفسها بریده بود. لبهاروهم فشرده شده بود و سینه‌ها به سختی بالا و پایین می‌رفت. زمانی اندك، سکوتی سنگین سایه افکند. مالک جلوتر رفت و ادامه‌داد

— حرف نمی‌زنین؟... می‌ترسین؟.. هر که گفت، بهش قول میدم که زیر بال خودم حفظش کنم، که از هر حیث زندگیشو تأمین کنم... قول شرف میدم و باز لحظه‌ها به کندی گذشت و لبها تکان نخورد که دندانها کلید شده بود و فکها زیر پوست خشکیده‌گونه‌ها بازی می‌کرد.

مالک با نرمی ساختگی دوباره حرف زد

— گفتم که قول شرف میدم. به حرف و شرف من اعتماد ندارین؟... یقین می‌ترسین؟..

و به طرف مردها رفت که در دو ردیف بهم فشرده شده بودند

— شما که این همه جرأت داشتین محصول یکساله منو به آب بدین، چطو شده حالا اینهمه بزدل شدین؟

و به چشمهای یکی از برزگران که چانه‌ای باریک و اندامی ترکه داشت خیره شد

— حرف بزنی صفر علی. شجاعت داشته باش. مردم صحرا شجاعن... چیزی نمیگی؟.. تو چطو امامقلی؟... تو که آدم سربراهی بودی... حالا چرا سکوت کردی؟

چشمها فرو افتاده بود. سکوت، مالک را زجر می‌داد. ناگهان خون به صورتش جهید و فریاد کشید

- مگه خفه خون گرفتین؟... مباشر!
وسخت و سنگین به طرف مباشر وقت. صدایش از خشم می لرزید و آب دهانش همراه کلمات بیرون می پرید
- برو طولیه، اون اسب عربی چموشو بردار و بیار. طنابو فراموش نکنی... من حوصله خوش و بش کردن ندارم. اینارو باید با دنگك بحرف آورد. پدر سوخته ها خیال می کنن که هر کثافتی رو میتونن بخورن... یالا بجنب

و با دست لرزان سیگاری گیراند و دودش را بلعید و با خودش حرف زد
- آدم نجیب و سربراه بدر دشون نمیخوره. باید نانجیب بسود. مثل خودشون باید پدر سوخته و پاردم ساییده بود
يك نفس به سیگار پك می زد و دود خاکستری رنگش را بیرون می داد
- یادتون میدم که یه من ماست چن سیر کره داره... پدر سوخته های مادر قحبه خیال می کنن که من از اونا هستم که با یه ترقه از جا در میرن...
آنجنان دماغتونو بخاك بمالم که جدتونو یاد کنین
پشت سرهم دود سیگار را می بلعید و می غرید.

مبشر با اسب سر رسید.

صدای مالك طنین انداخت

- علی ناز!

قلبها تپید و رنگها از رخسارها پرید.
علی ناز با سینۀ ستبر، بازوهای ورزیده و سبیل فرو افتاده در حالیکه پیش پای خود را می نگرست با دلهره ای خردکننده جلو آمد. پایش برهنه بود. نگاه غمزده برزگران بدرقه اش می کرد.
مالك با دست زد زیر چانه علی ناز و سرش را بالا آورد و با زهر خندی که به لب داشت، راست به چشمانش نگرست
- علی ناز حواستو جمع کن. دلم میخواد بفهمی چی میگم

صدای مالك تب دار بود

- من میدونم که تو از قضیه با خبری، میدونم که میدونی چه کسانی این کارو کردن. خوب فکر کن. مثه یه آدم فهمیده. اگه دلت میخواد بچات یتیم نشن، درست جواب بده و گرنه اول خودم خدمتت میرسم، بعدم میفرستم پاسگاه، روزگارتو سیاه می کنم
علی ناز دستها را پشت سر گرفته بود و سرد و خشمگین به چهره گوشتالوی مالك می نگرست.

مالك ادامه داد

— بگو سردهسته شما کی بوده. کی به شما یاد داده که اینکارو بکنین؟
علی ناز لب تکان نمی داد. با انگشتهای درشت خود بازی می کرد
و رگ آنها را می شکست و همچنان راست به چشم مالك می نگریست
— حرف بزن علی ناز. اسب و طنابو که می بینی. چرا میخوای خودتو
بزحمت بندازی. چرا میخوای زن و بچه ات رو اسبرو سرگردون کنی؟
سکوت علی ناز برای مالك دردی توانفرسا بود
— نمیخوای چیزی بگی؟... حتماً قسم خوردی؟... اما من از گلو
حرف بیرون میکشم
و مباشر را صدا کرد
— مباشر... بگو یکی دوتا از تفنگچیا بیان کمکت. دستای این الدنگو
ببندین

صدای میر محمد درآمد

— بچه ها کمک

و خودش پیش از همه شتافت.

مچهای علی ناز را محکم بستند و سرطناب را به ترك زین گره زدند.
مباشربه گرده اسب پرید و هی کرد و اسب سرکش به حرکت درآمد و علی ناز
را به دنبالش خود کشید.
مالك دست راست را به کمر گذاشت و با دست چپ پی در پی شلاق دم
گاوی را به پاچه شلوار طوسی رنگ خود زد.
اسب جلو کپرها یورتمه می رفت و علی ناز با قدمهای کشیده به دنبالش
می دوید.

صدای مالك بلند شد

— با شلاق حالشو جابیار

و مباشر که درخانه زین جا گرفته بود رو رکاب بلند شد. شلاق بلند
را دور سرگرداند و به گردن علی ناز نواخت.
برزگران که سینه دیوار باغ توهم فشرده شده بودند، تکان خوردند.
زن علی ناز شیون کنان جلو دوید و کودک خردسال خود را روپاهای مالك
انداخت و لابه کنان گفت

— باین بچه رحم کن ارباب. بخدا شوهر من خبرنداره

نیش مالك ازهم باز شد

— باین بچه رحم کنم؟ شوهرت باید رحم بکنه. خب میدونم که ازهمه

چیز خبرداره ولی دلش نمیخواد بگه. اما چن دقیقه دیگه حرف می‌زنه
مباشری درپی شلاق را به سروصورت علی‌ناز می‌کوفت و علی‌ناز
باگونه‌ها و گردن‌کبود بدنبال اسب کشیده می‌شد.

خشم، وجود زارعین را می‌جوید. مشت‌ها را گره کرده بودند. دندان‌ها
را به‌سختی روهم فشرده بودند و با چشم، حرکت اسب و علی‌ناز را دنبال
می‌کردند. چشم‌زن علی‌ناز همچون دوچشمه می‌جوشید و شیونش لحظه‌به‌لحظه
به‌پستی می‌گرایید و توگلویش خفه می‌شد.

توان از زانوهای علی‌ناز بریده بود. نفسش به‌شماره افتاده بود و گونه
و گردنش ورم کرده بود. اسب، پر قدرت به‌جلو می‌تاخت و تازیانه سوت‌کشان
تو هوا می‌گشت و... علی‌ناز به‌زانو درآمد و لحظه‌ای بعد به‌سینه‌روزمین
افتاد و به‌دنبال اسب، روخارها و سنگ‌ها کشیده شد. مالک تازیانه را بلند
کرد. مباشر دهنه اسب را کشید. صدای مالک درآمد

- بازش‌کین... بندازینش جلو کتو کا

و رو در روی دهقانان ایستاد

- خب! بازم حرف نمی‌زنین؟ دلتون نمیخواد سرقل بیائین. هرکس

میخواد حرف بزنه بیاد جلو

هیچکس تکان نخورد. همه در جای خود پا به‌پا می‌شدند. نفرت در
وجودشان شعله می‌کشید و خشم خونشان را به‌جوش می‌آورد

- خیلی خب! معامله‌رو ادامه میدیم... میرشکار

کسی جلو نیامد. مالک دیوانه‌وار فریاد کشید

- گفتم میرشکار!

و میرشکار همچنان که چوبدستی ضخیم خود را تو چنگ می‌فشرد جلو

آمد

- بیا جلو... جلوتر... چرا می‌لرزی.. تو که با یه چوبدستی دهتا

گراز وحشی رو تارو مار می‌کنی... هان... بیا جلو...

میرشکار جلو رفت و روبروی مالک ایستاد. مالک دست را بالا آورد و

سرشلاق را روشانه میرشکار گذاشت و آرام حرف زد

- شاید عبرت گرفته باشی. خیال نمی‌کنم علی‌ناز تا ده روز دیگه بمیره.

حال بیاد. میدونی که علی‌ناز برامن، باتو هیچ فرقی نداره و میدونی که من
قدرت دارم سرهمه شماها هر بلایی که دلم بخواد بیارم. اگه مته‌یه آدم حسابی
بگی اینکار از کجا آب می‌خوره، هم جون خود تو راحت کردی و هم جون
بقیه‌رو

لبهای میرشکار از هم باز شد. صدایش خفه بود

- من... هیچ نمیدونم

- ولی میدونم که تو میدونی

- نه... اینطور نیس

- سماجتو بذاکنار

- اگه میدونسم میگفتم

-- پس نمیخواهی چیزی بگی؟

- نمیدونم

مالك به چشمهای میرشکار خیره شد و لحظه‌ای بعد با لحنی که نشانی از شکست و تأسف داشت گفت

- خب... نگو

و برگشت و به‌مباشر نگریست و طنزآمیز گفت

- مباشر... میرشکار سبیل مردونه‌ای داره... پرپشت و خشن‌م‌هس

- همین‌طور ارباب

- خیلی خب، پس چرا معطلی؟

دریک چشم به‌هم زدن، میرشکار به‌زانو درآمد و طناب پیچ شد. مالك سیگاری گیراند، دودش را قورت داد و به‌میرمحمد اشاره کرد و همراه دود که از دهانش بیرون می‌آمد حرف زد

- میرمحمد شروع کن... خیلی باحوصله

و میرمحمد سرانگشت شست و سبابه را با تک زبان تر کرد و چندتار

مو از سبیل میرشکار را گرفت و به‌هم تایید و با تکانی سریع از پشت لب میر-شکار جدا کرد.

میرشکار از جاپرید و قلب‌زارعین که سینه دیوار بودند و آفتاب به‌چشمشان نشسته بود از جا کنده شد. کودکان همچون گله‌گوسفندی که بوی گرگ به دماغشان خورده باشد توهم فرو رفته بودند.

زن‌ها نفرین می‌کردند

- الهی بیچات جلو چشمت پرپر بزنن

- امیدوارم که زنت بیوه بشه

- درد بی‌درمون بگیري

و دستهای گره‌شده را به سینه می‌کوفتند و سرها را بالا می‌گرفتند

- ای پسر ام البنین

و چهره مردها درهم بود و لب‌هایشان از غیظ می‌لرزید.

مالك باسرتا زبانه زد زیرچانه میرشكار
- حرف نمی زنی؟... اگه دلت بخواد میتونی عذاب نکشی
میرشكار غریب

- گفتم که چیزی نمیدونم

مالك کنار رفت و میرمحمد جلو آمد و چند تار دیگر به هم پیچید و با يك
ضربه از انبوه سبیل میرشكار جدا کرد. خون گرم، گوشه لبهای تر کیده میرشكار
را لزوج کرد.

... ظهر نزدیک می شد. آسمان صاف بود و خورشید درخشندگی خیره
کننده ای داشت.

به پیشانی و گونه ها و گردن و کمر مالك عرق نشسته بود. مباشر پاها را
از هم باز کرده بود و آرام باشلاق بازی می کرد. تفنگچیان، قنடاقها را رونوك
پوتین گذاشته بودند و به میرمحمد می نگریستند و زار عین، با حرکات پی در پی
میرمحمد، به شدت تکان می خوردند. خون از رولبهای میرشكار لغزیده بود
و روچانه پهنش پخش شده بود و حالا، تنه اش با هراتار مو که از سبیلش جدا
می شد بی اختیار به جلو کشیده می شد. چشمهایش لحظه به لحظه رنگ می باخت
و منخرینش همچون اسبی که نفسش بریده باشد صدا می داد.

مالك به خود می پیچید. مباشر لب زیرین را می جوید و... میرشكار
تعادل خود را از دست داد و با کتلهای بسته رو زمین غلتید.

مالك دندان قروچه کرد و با خودش حرف زد

- مادر بختها!... حاضرن به عزرائیل جون بدن اما لب از لب باز
نکنن.. پدریکی یکشونو در میارم... باید حرف بزنین.. باید
ورو کرد به مباشر

- بازش کنین... بندازینش کنار علی ناز

به طرف جیب رفت و قمقمه را برداشت. جرعه ای نوشید و صورت خود
را خنك کرد و لحظه ای بعد به زار عین نزدیک شد و با خشمی فرو خورده
حرف زد

- هر کس بگه باعث اینکار کی بوده، همین الان پونصد تومن نقد بهش
میدم. خدا رو گواه میگیرم که دروغ نگم... همین الان
سرها پایین بود و نفسها تو سینه ها حبس بود

- مباشر، برو از تو جیب، از تو کیف دستی من یه دسته پونصد تومنی

بیار

مباشر چالاک به طرف جیب رفت وبا يك دسته اسکناس بازگشت. مالک پول را گرفت و تو هوا تکان داد

- هر کس بگه این پولو بر میداره

و دسته اسکناس را به زمین انداخت.

لبهای ترك خورده دهقانان متانت سرب یافته بود

- خب، هیچکس نمیگه؟

مالک زمانی اندك به انتظار ایستاد، اما جوابی نشنید. آنگاه با لحن

طنز آمیز گفت

- پس... دادخدا... تویا جلو... بیا

و دادخدا که سر و گوشش را با پارچه‌ای قهوه‌ای رنگ پوشانده بود،

از جمعیت جدا شد. قدمهای دادخدا سخت لرزان بود و زانوهایش یاری

نمی‌کرد. مالک بابرگهای چرمین سرتازیانه خود، آهسته به گردن دادخدا زد

- اگه راست بگی اون پونصد تو منو بر میداری و گرنه شلاق مباشر..

یالا... پنج دقیقه مهلت داری که فکر کنی

وبه ساعت نگریست

- الآن درست بیست و پنج دقیقه به ظهر مونده. مته یه مرد فهمیده

فکر کن و تصمیم بگیر

و عقب رفت و سیگاری گیراند و دودش را تو هوا ول داد. عرق روی

شقیقه‌های دهقانان می‌لغزید. نگاه دادخدا رودسته اسکناس توقف کرد و بعد

آهسته به تازیانه کشیده شد که همچون مار در دست مباشر پیچ و تاب می‌خورد.

گوشه لبهای دادخدا فرو افتاد. برگشت و قیافه برزگران را از نظر

گذراند. خشم و کینه در شیار چهره‌ها موج می‌زد و نفرت در چشمها زبانه

می‌کشید. آفتاب به شدت می‌تابید و کام دادخدا بسان کبریت خشک بود.

مالک به ساعت نگریست

- دادخدا، انتخاب کن. وخت داره تلف میشه. فقط یه دقیقه باقی مونده

دادخدا نفس پر صدایی کشید و سر را بالا گرفت

- فقط می‌ثانیه

دادخدا به شلاق مباشر چشم دوخت

مالک جلو آمد

- هان... کدوم یکی؟... پول یا شلاق

لبهای دادخدا تکان خورد

- من... چیزی نمیدونم

نفسها که در گلوی برزگران گره خورده بود پیرودا بیرون زد. مالک مثل ترقه از جا دررفت و با کف دست گوستالو و سنگین خود، محکم، به گونه دادخدا نواخت

- پدرسگ، حیارو خورده، آبرو روقی کرده ... ببندیش به درخت. لختش کنین

... سینه لخت، پرمو و استخوانی دادخدا به تنه زبر درخت فشرده شده بود و گونه اش از پوست خشکیده درخت خراش برداشته بود.

مباشر، پاها را پس و پیش گذاشت، تعادل خود را برقرار کرد و تازیانه را به گردش درآورد. تازیانه رو هوا چنبره زد، از هم باز شد و سوت کشان فضا را شکافت و به گرده لخت دادخدا نشست.

ناله توی گلوی دادخدا شکست و به خرخر تبدیل شد. تازیانه دوباره به گردش درآمد و به استخوان کتف دادخدا نقش بست

فریاد دادخدا درآمد

- صبر کن مباشر...

مالک دوید جلو و برزگران تکان خوردند و گوشها را تیز کردند.

صدای لرزان دادخدا گوش برزگران را آزرده

- صبر کن مباشر... صبر کن... میگم...

همه در جمع برزگران پیله کرد

- ها... ها...

- زن.... ج...

- پفیوز!...

- قرآن بکمرش می زنه

- صبر کن مباشر... میگم... من هیچ تقصیری ندارم.. تموم کارا زیر

سر خان محمده... دیشب، سرشب قرآن رو برداشت و تو همه کتو کا گشت

و همرو یکی یکی قسم داد... دوماه بود که خان محمد تو این فکر بود...

یواش یواش همرو پخت تا دیشب که همرو قسم داد... اما من هیچ

تقصیری ندارم

برزگران، آرام آرام جلو آمده بودند و دور ارباب، مباشر و دادخدا

حلقه زده بودند.

مالک نفسی کشید و نیشش از هم باز شد. سیگاری آتش زد و با لذتی

وصف ناپذیر به آن پک زد و با لحنی مظفرانه گفت

- مباشر... دادخدا رو باز کن. خان محمدره بنداز تو طویله. به یکی

از تفنگچیا بگو مواظبش باشه تا تحویل پاسگاش بدم. سراین مرتیکه به تنش
زیادی میکنه. اما من، ادبش میکنم
ولحظه‌ای بعد، خسته و فرسوده توجیب نشست و حرکت کرد.

□

غروب که شد، مالک دوباره به ده آمد. ریشش را تراشیده بود و مویش
را که گرد راه بر آن نشسته بود با دقت شانه زده بود. از جیب پایین آمد.
غبار لباس شکاری خود را تکاند و به مباشر گفت که خان محمد را از طویله بیاورد.
خان محمد، خسته و گرسنه با لبهای خشک و ترک خورده جلو مالک
ایستاد و سر را بالا گرفت.

دهقانان از کتو کها بیرون زدند و پشت سر ارباب، توهم فرورفتند.
مالک لحظه‌ای اندام کشیده خان محمد را بر انداز کرد. آنگاه در میان
سکوتی که برای دهقانان طاقت فرسا بود گفت
- خان محمد

مالک می‌کوشید که سخنش رنگی از همت و احسان داشته باشد
- خان محمد... من، به شهادت همه، خیلی بزرگووارم.. گذشتم هم،
بیشتر از آن چیز است که تو فکر می‌کنی. ظهر خیال داشتم که ترو بدست امنیه‌ها
بسپارم. بمرمت پاسگاه و برات پرونده درست کنم و بفرستم اونجا که عرب
نی انداخت، ولی بعد از ظهر منصرف شدم. یعنی دلم بحال زن و بچات سوخت.
تصمیم گرفتم از اینجا بیرون کنم. عاقلانه دست زن و بچه‌ها رو بگیر
و از این منطقه برو بیرون. مطمئن باش که اینجا، تو هیچ دهی جای تونیست.
برو کرمان، زاهدان، نمیدونم هر جا که دلت می‌خواد... خان محمد، تو از
حالا آزادی... آزاد آزاد

مباشر طناب را از کتفهای خان محمد باز کرد
- همین الآن باید حرکت کنی... هیچ معطل نکن. جل و پلاس و گاو
والاغ و زن و بچه‌ت رو بردار و راه بیفت. تا صبح باید دست کم ده فرسخ از
این منطقه دور شده باشی. دست کم ده فرسخ
خان محمد که سکوت کرده بود با گردنی افراشته به طرف کتوک خود رفت.
جاجیم و نمند را به گرده الاغ انداخت و بچه‌ها را سوار کرد و دست زن خود
را گرفت و لحظه‌ای درنگ کرد. اول مالک را نگرست که پهن و کوتاه بود.
بعد دهقانان را از نظر گذراند و غم بیجانش ریخت.

ماه سرزده بود و نور کمرنگ خود را سرتاسر دشت پاشیده بود چراغی
که بر سر در پاسگاه امنیه‌ها آویزان بود کور سو می‌زد. صدای رودخانه که

رو قلوه سنگها می لغزید به گوش می رسید. خان محمد از کودکی با این صدا آشنا بود. سرتاسر این منطقه را قدم به قدم می شناخت. بوی خاک سرتاسر این دشت را می شناخت. يك عمر اینجا زحمت کشیده بود و... دلش مالا مال از اندوه شد.

دست زن خود را فشرد و دو قطره اشک گرم، رو گونه هاش لغزید.

همه دهقانان درهم آمیخت

- خدا بهمرات... خدا بهمرات...



خان محمد چوبدستی ارژن را زیر بغل گرفته بود و راه می رفت. بچه ها برگردۀ الاغ چرت می زدند و زن که آرام اشک می ریخت، پای به پای مرد خود گام بر می داشت.

صدای زوزه شغالها و صدای جیر جیر کها و هزاران نجوای گنگ و مبهم شب درهم آمیخته بود. خان محمد می اندیشید « تموم عمرم رو قطره قطره روزمین این نامرد ریختم، اینم دست آخرش... حالا باید دوباره همه چیز رو از اول شروع کنم... پس... » که ناگاه صدای وحشت انگیز گلوله ای سکوت دشت را بلعید. گاو رم کرد و خان محمد به دور خود چرخید و زن با تمام وجود جیغ کشید.

خان محمد به زانو در آمد. بادهستها طرف چپ سینه خود را گرفت و... لحظه ای بعد، زمین خشك، خون گرم خان محمد را اندك اندك به کام خود فرو می برد.

در سایهٔ سپیدارها

از رو اسفالت که انداختیم تسو جادهٔ خاکی، چشم اندازمان قریه «عربان» بود. مهندس - سرپرستمان - گفت
- کنار اومدن با دهاتیا ابتکار میخواد و حوصله. هرچی سر کلاس خوندين همه‌ش فرمول بود
باز گفت

- خوب، البته، یه چیزایش م بدرد میخوره. اما، اس اساس اینه که دهاتی به شما اعتماد کنه

کنار جوی خشك بزرگی که جاده را می برید، مهندس ترمز کرد و خاك لوله شد و به جلو کشیده شد و هجوم آورد توجیپ. از بریدگی وسط جاده که گذشتیم، سرپرست دوباره حرف زد

- من یه کارشناس شرکتهای تعاونی رو میشناسم که شده بت دهاتیا...
مثل این بود که وصیت می کند

... نرمش عجیبی داره، تعریف می کرد که: یه روز برادراتیای یه دهکده از شرکت تعاونی حرف می زده، آخر سر، یکی از دهاتیا میگه خوب، همه این حرفا درست، ولی ماکه پول نداریم سهم بخریم چی؟...

جاده افتاده بود کنار نهر آبی که به زلالی اشك چشم بود. کنار نهر پودنه بود به رنگ فصیل تیره و تودرهم و دورتر، زمینهای گستردهٔ زراعتی بود با کلههای خاکی رنگ که گاوها با رخوتی آشکار، توشان می چریدند

... اونم، برا اینکه یادشون بده چطو میشه از خاك اره شکر درست کرد و برا اینکه یادشون بده، شرکت تعاونی اصلن مال آدمای بی پول، فوری میگه هرچی ته سیگار زیر دست و پاتون هس، جمع کنین...

صدای مهندس خواب آور بود ، مثل لالائی و بوی پودنه‌ها و کاه تازه و علفهای صحرایی تو هوا بود و من می‌خواستم تو خودم باشم و تکان آرام چیپ که رو خاک نرم جاده سینه می‌کشید، خواب آور بود، مثل گهواره. صدای مهندس تو گوشم بود

...وقتی که ته‌سیگار ارو جمع می‌کنن، میشه سیصد و خرده‌ای. کارشناس میگه: شما صد نفر بیشتر نیستین، عرض یه ساعت سیصدتا سیگار دود کردین. اگه قول بدین جلسه دیگه که براتون حرف می‌زنم، نکشین، پولش میشه پانزده تومن... سرمایه شرکت تعاونی از همین پولا درست میشه...

سرپرست لبخند زد و به من نگاه کرد که کنارش نشسته بودم. تو لبخندش افاده بود و رضایت خاطر. بده عربان نزدیک شدیم، تازه درو کرده بودند و گاوهای زراعتی، لابلای کلسهای خاکی رنگ با رختی آشکار می‌چریدند. سرپرست وصیت می‌کرد

... باید صرفه‌جویی یادشون داد. باید تربیتشان کرد که کارار و بدست خودشون بگیرن... باید آمار داشت... قبل از هر چیز آمار، آمار دقیق جلوقلعه بزرگ ده عربان ترمز کردیم و از چیپ آمدم پایین. مهندس رگ کمر را شکست. فعلوان سینه را از هوا انباشت. مجید گفت

...چه هوای لطینی آفتاب پهن شده بود تودشت. طرف راست قلعه، ردیف همقد سپیدارها، کنار نهر آبی که از پشت قلعه می‌گذشت، قد کشیده بودند. بهار به نیمه رسیده بود.

کدخدا آمد. بلند بالا بود و ترکه‌ای. با سرپرست خوش و بش کرد. بعد پا کار آمد. بعد یک دهاتی دیگر که گندمگون بود و استخوانی.

سرپرست گفت

... اینا بچه‌های خوبی هستن

کدخدا نگاهمان کرد

... قدمشون رو چشم

و لبخند زد.

پاکار هم خندید. بلند خندید، آنچنان که شانه‌هایش لرزید

... بازم که بی‌جهت خندیدی

کدخدا بود که می‌گفت. پاکار آرام شد

... اینا بچه‌های خوبی هستن. کلاسشون تموم شده، تازه کارشون رو

شروع کردن، یه هفته اینجا می‌مونن، بعد دوتا شون رو می‌بریم دهات دیگه

کدخدا باز نگاهمان کرد. گفت
 - هر چن وقت که بمونن، خونه خودشونه
 مهندس گفت
 - باید باشون همکاری کنین تا کارا پیشرفت کنه... میدونی که اخیراً
 دولت خیلی بفکر دهاته
 پا کار گفت
 - خدا سایه دولت رو از سرما کم نکنه
 و باز خندید.

به پیشانی بلند کدخدا چین افتاد. پا کار ساکت شد. چشمان کدخدا درشت
 بود و رگدار و سبیل تنکش از دو طرف دهانش سرخورده بود پایین.
 رختخوا بهامان را از جیب آوردیم بیرون. کدخدا به پا کار و دهاتی گندمگون
 گفت که رختخوا بهامان را ببرند تو قلعه. سرپرست دست کدخدا را تودودست
 گرفت

- دیگه سفارش نمیکنم
 کدخدا گفت
 - خیالت راحت آقای مهندس
 مهندس گفت
 - خدا حافظ
 کدخدا گفت
 - خدا پشت و پناهت
 و بعد، صدای موتور جیب آمد.

□

اتاق ما تو برج قلعه بود. از پنجره‌ای که روبه غرب باز می‌شد، قلعه
 برفی کوه پیدا بود. در اتاق، رو پشت بام باز می‌شد ولای سپیدارهای کهنه
 سقف، گنجشکها و مارمولکها، لانه کرده بودند.
 بساطمان را که پهن کردیم، مجید گفت
 - تو این هوای خوب، یه پیاله چای، از یه عرق، مستیش بیشتره
 من. گفتم

- خوب رویراهش کن
 فلعوان بلند شد و کیف دستی را باز کرد. پریموز را بیرون آورد و بعد،
 همینطور که پای کیف چنک زده بود، بروبرنگاهم کرد.
 بهش گفتم

- چرا عزا گرفتی؟
گفت

- نفث نداریم
راه افتادم که بروم ونفث بخرم.
از پله های مارپیچ برج قلعه که رفتم پایین، پاکار را دیدم. گفت
- سلام آقای مهندس
وخل خلکی خندید.

بهش گفتم که مهندس نیستم، که کارشناس تعاونی هستم، که می خواهم
راه زندگی بهتر را یادشان بدهم.
باهم راه افتادیم.

پاکار گفت
- گوسفندارو سوزن می زنین؟
ازش پرسیدم
- بقال کجاس؟
گفت

- بیا نشونت بدم
پاکار ترکه ای بود و میانه سال و آفتاب سوخته، با چشمانی خسته و
سری تراشیده و گونه هایی تکیده. گفت
- جوابم ندادی
گفتم

- نه، ما با گوسفنداکاری نداریم
و فکر کردم که باید از دهان دهاتیها حرف کشید. سر کلاس گفته بودند که
دهاتی به مأمور دولت حرف راست نمیگه. گفتم
- شما که گوسفند ندارین، همه ش یکی دو گله، که روهم میشه صد،
صد و ده بیستا

گفت
- کی این حرفو گفته. دهتا گله بیشتر داریم، هر کدومش هم ازدو بیستا
بیشتره

دستم که به جیب رفت تا حرفهایش را بنویسم، یادم آمد که یادداشت
برداری، دهاتی را رم می دهد.

از کوچه تنگ و پر پیچی گذشتیم. پشت پرچینها، مرغها بودند و خروسها
که تو کرته های پونجه می گشتند. پایینتر، آغل بزرگی بود که بوی پهن

همراه هرم گرما از آن بیرون می زد. انتهای کوچه، دکان بقالی بود، که بقال نشسته بود وقلیان می کشید. چشمهایش رنگ آبی آسمان را داشت و پوستش سرخ بود و مویش کهربایی. روکرسی نشسته بود و بشکه نفت را گذاشته بود زیر بال راستش.

پرسید

- شما اومدین شرکت تعاونی درست کنین؟

خبر خیلی زود پخش شده بود.

بهش گفتم

- حالا که نه، ولی بعد ... اگه شد

بقال گفت

- شرکت تعاونی بدرد مردم اینجا نمیخوره. اینا دست بدهن، تمام مال رو نسیه می برن تا سر محصول

نفت خریدم وراه افتادم. پاکار دوش به دوشم می آمد. با قدمهای کلنگی. ازش پرسیدم

- اسمت چیه؟

گفت

- موسی

و باز خندید

دیگر چیزی نگفتم. موسی خودش حرف زد

- موسی کرز بر ... بنظرت اسم خوبیه؟

- خوبه

- بنظرت، کد خدا چطور آدمیه؟

نگاهش کردم. خنده تو صورتش پخش شده بود

- چطو مگه؟

- هیچ ... همینطور پرسیدم

موسی را با بچه ها آشنا کردم. فعوان کتری را گذاشت رو پریموز. موسی

پرسید

- یعنی از دست شما بر میاد که برا پسرم توشهر کاری پیدا کنین؟

مجید پرسید

- سواد داره؟

پاکار گفت

- شیش کلاس

تو ده مدرسه دارین؟
 - نه... مدرسه تو ده عربان علیاست
 فعلوان گفت
 - حالا پسر ت چکار میکنه؟
 و پریموز را تلمبه زد.
 پا کار گفت
 - دنبال گاوا میره صحرا
 من گفتم
 - خوب، پس چرا درس خونند؟
 پا کار گفت
 - برا اینکه معلم میگه یه چوپون با سواد بهتر از یه چوپون بی سواده
 و باز خندید و خنده اش اتاق را پر کرد.
 چای که دم آمد، کدخدا آمد
 - جاتون خوبه؟
 مجید گفت
 - خوبه.. بلطف شما
 کدخدا نشست و سیگاری گیر اند. فعلوان چای گذاشت جلوش. پا کار
 بلند شد و راه افتاد. وقتی که رفت کدخدا گفت
 - عقلش پارسنگ بر میداره
 مجید جابجا شد و پرسید
 - تو این ده چن گاوبند زمین میکارین
 کدخدا به سیگار پک چارواداری زد و مجید را نگریدست. تو نگاهش
 دشنام بود. مجید سنگ رویخ شد.
 چند لحظه سکوت بود و صدای یکنواخت پریموز بود و نسیم خنک که
 از پنجره تومی زد. کدخدا به حرف آمد
 - خیال کنین بیست گاوبند.. این چیزا چه بدرد شما میخوره؟
 دلسردی، حرف مجید را تو گلو می شکست
 - هیچ، بی جهت پرسیدم. قصدی نداشتم
 کدخدا زیر چانه را خاراند، نور آفتاب از پشت شیشه های رنگین پنجره
 افتاده بود روضورتش و رنگها روچال و بلند چهره سوخته اش درهم شده
 بود و سایه اش روزمین بود، با رنگهای درهم زرد، بنفش، سرخ و آبی.
 پر مید

- میگویم که کدخدا عضو انجمن ده میشه، آره؟

فعلوان گفت

- خیال کن بشه... اما ما با این کارا کاری نداریم

چشم کدخدا به قوری لعابی آبی رنگ بود و به لیوانهای تراش نشکن

که مجید گفت

- کدخدا، ما باید بدونیم اینجا چندتا آدم هس، خریدشون از کجاس

حالا بینی گنده کدخدا زیر نور زرد بود و رنگ پوست سوخته گونه هایش

با قرمزی در آمیخته بود و پیشانی اش از آبی کدر، تیره بود

- آه ندارن که با ناله سودا کنن

فعلوان گفت

- شرکت تعاونی مال آدمای نداره

و آمد که نقل کونه های سیگار را بگوید، من دویدم تو حرفش

- پبله ور مثل زالو میمونه

فعلوان گفت

- باید دستش رو برید، یعنی که کوتاه کرد

مجید گفت

- محصول رو ارزون پیش خرید میکنه

کدخدا چشمش می گشت. از مجید به فعلوان، از فعلوان به من و از من

به قوری لعابی.

یکهو صدای گنجشکها آمد. انگار که کاسه کولیا را آب برده باشد.

جیک جیکشان و پرزدنشان و هجوم ناگهانی شان به بیرون. نگاهمان به سقف

رفت. کدخدا گفت

- خونگیه..

وحشت کردیم. چای زهرمان شد

- ... از اون وقت که یادمه، این مار تو این قلعه س. گاهی پیداش نیس،

گاهی پیداش هس

مار، لابلای تیرهای سقف لغزید. قدری فش و فش کرد. بعد سرخورد

و رفت تو سوراخ.

کدخدا گفت که: اتاق دیگری به ما می دهد و گفت که: همه را جمع می-

کند تا از شرکت تعاونی برایشان حرف بزنیم

- جمعشون میکنم... شما رحمت خدا هستین، خدا سایه دولت رو از

سرماکم نکنه.. پبله ور خون دها تیارو میمکه... مثل زالو...

حرفهای ما را تکرار می کرد.

بلند شد

- فردا شب جمعشون می کنم.

و از اتاق بیرون رفت.

□

شب که شد رختخوابها مان را پهن کردیم رویام کاهگلی که آبش پاشیده بودیم وحالا، بوی گل رطوبت دیده مستمان می کرد.

تا قیاس دراز کشیدیم و آسمان سورمه ای را نگاه کردیم. رو آسمان پولک های طلایی پاشیده بودند. ماه زنده بود و نارنجی رنگ و در شرق، ملاصق زمین خیمه زده بود.

مجید گفت

- چطور صبح را بیفتیم، بریم خرمن جا. خودمون دهاتیارو خبر کنیم از برنامه کارمان حرف زدیم.

فعلوان گفت

- آمار... اول باید دید چند خونوارن؟

من گفتم

- باید دید خریدشون از کجاس

فعلوان گفت

- خوب، این که معلومه، از پيله ور، از بقال

من گفتم

- شاید م یه تاجر، یا چند تا آدم ارقه، چنگ انداخته باشن رو

محصولشون و رومصرفشون

و حرف زدیم که چطور تعلیمشان بدهیم و چطور با اصول شرکتهای

تعاونی آشنایشان کنیم

- باید رو شرکت تعاونی مصرف مطالعه کرد

- تولید هم

- یه شرکت مختلط. مصرف، تولید، فروش... ماشین آلات...

صدای توره ها، مثل الماس، فضای صاف شیشه ای دشت را خط کشید

و صدای ناهنجار سگ پیرقلعه آمد که روخرند لب بام دراز کشیده بود و

پوزه را به ماه گرفته بود.

نسیم بوی یونجه می آورد و بوی پودنه و بوی گس سپیدارهای کنار

نهر آب را.

بعد، خواب آمد و چشمهامان را پر کرد.

□

روز بعد به بطالت گذشت، آفتاب که پهن شد، بیدار شدیم. پریموز را روبه راه کردیم و... صبحانه و چای و بعد، از کنار نهر راه افتادیم که برویم خرمن جا. سایه عجب خوش بود. سایه سپیدارها و بوی پودنه ها که تو نهر، سرخم کرده بودند و بوته های بومادران، با گلهای زرد بازو گلهای قاصد که سبک تو هوا می گشتند و ورزاوهای یوغ به گردن خسته و هی می مسرد خرمنکوب و ترکه اش که گاه به گاه به مازه پهن و تیره ورزاوها کوفته می شد. نور که به خرمنها می تافت می شکست و برمی گشت و چشم رامی زد. فلعوان گفت

- اگه عرق بود، کنار همین نهر، عشقی می کردیم
حرفش، بجانمان تنبلی ریخت. هوس کردیم که برویم و بساط چای را
بیاوریم و رو سبزدها لم بدهیم و با شرشر آب که رو قلوه سنگها می غلتیدند،
تنها را به رخوت سپاریم.

پاکار سر رسید و گفت

- دیروز حرفای خوبی می زدین ها

مجید گفت

- خودمونم خوریم

پاکار گفت

- کجا دارین میرین؟

من گفتم

- خرمن جا

- برا چی؟

- با دهقانا حرف بزنیم

- حوصله دارین آقا، خرمن جا هوا گرمه. کدخدایا بهشون خبر میده،

غروب همه جمع میشن جلوقلعه.

به ما گفته بودند که با دهاتی، وقت کار کردن باید حرف زد. غروب که
از مزرعه برمی گردد خسته است، خواب تو چشمش است، اگر که به دهانت
هم چشم بدوزد، حتماً به حرفهات گوش نمی دهد. باید رفت تو مزرعه، تو جالیز،
تو خرمن جا «کمکش کن، باش حرف بزن، نرم نرمک حرفت رو بزن.. از اینجا،
از آنجا، چهارتا حرف مربوط بکاش و لا بلاش هم دو تا حرف مربوط بکارخودت»
شاخه نهال جوانی را شکستیم. از شکستگی، شیره خام بیرون زد. شیره

معطر بود، بوی بهار می داد و بوش که می کردی از قید خستگی رها می شدی و مست می شدی.

سپیدارها که تمام شد، صیفی کاری آغاز شد. بعد قبرستان بود با يك چهار طاقی مخروطی و کاشیهای سبز کهنه و دو خواجه نشین پهن بیرونش. پا کار گفت

- ماشاله امسال پر بر کته.. از همه سالا بهتره
که بر کتی نداشت. چهار گله زمین با بوته های بی رمق کشت صیفی و کرته های کچل.

مجید گفت

- بگمونم که زمین قونی نداشته باشه
و خالك را مشت زد و فشرد.

پا کار گفت

- امسال رشوه اش ندادیم. سال قبل هم پنبه کاری بوده، پنبه قوت زمین رومیکیره

و باز خندید و هیكل تر که ایش دولاو راست شد.
کدخدا از خرمن جا می آمد، سوار کهری جوان بود. به ما که رسید پیاده شد

- صبح بخیر!

- عاقبت بخیر

گفت

- کیجا؟

گفتیم

- خرمن جا

کدخدا افسار اسب را داد به پا کار و بازوی مرا گرفت و با هم راه افتادیم

- اینا آدمی که شما براشون زحمت بکشین؟... بریم قلعه به پیاله چای دم کنیم... همرو خبر کردم، شب میان جلو قلعه...

... و شب که شد، فعلوان برایشان حرف زد. از تولید و از مصرف. با این عبارات که: روستایی کشور ما ريسك اقتصادی است و نه واحد اقتصادی و تولید کننده باید مصرف کننده هم باشد، یا بالعکس... و از رابطه تولید با مصرف، که کسی حرفش را نفهمید.

پیرمردی بلند شد و گفت

- آقا، اصل حرفتون روبگین ما از اینا که گفتین، چیزی سر درنمیاریم
جوانی که پیش روی همه نشسته بود، گفت
- از شرکت حرف میزنه

دیگری گفت

- میخوان همه مارو شریک کنن

- پیرمرد گفت

- که چی؟

مجید حرف زد

- صبر کنین. من براتون قضیه رو روشن میکنم.

شب تیره بود. فانوس رومیز بود و شعله اش تو کام سیاه شیشه می لرزید
و میز تخته ای کدخدا زیر آرنجهای مجید، جای خود بازی می کرد و هوا
بوی گیاهان صحرایی می داد.

تیرگی، درختان پایه کوتاه زمین گسترده جلو قلعه را بلعیده بود و شر-
شر نهر آب تو گوشمان بود و من به فکر مار خانگی بودم که گنجشکها را رم
داده بود و خط سرخ مازهاش که مثل نخ ابریشم، از استخوان سرتا انتهای
دمش لغزیده بود و کدخدا که گفته بود: «خونگیه سیده... با کسی کاری نداره...»
و حالا پایم را پس می کشیدم و از پاچه شلوارم که به قوزکم ساییده می شد
وحشت می کردم.

صدای مجید بود که با شرشر آب درهم می شد: «... آذمای پولدار
میان، گندم شمارو با نصف قیمت، ثلث قیمت، پیش خرید میکنن... پول هم
که بهتون نمیدن، بجاش قند و شکر و توتون و پارچه میدن، اونم با چند
برابر قیمت... شرکت تعاونی به شما کمک میکنه که سرمحصول، گندمتون رو
انبار کنین تا مشتری خوب پیدا کنین و یک جا با قیمت خوب بفروشین...» و
حالا، من تو فکر سهام بودم و خرج سال دهاتیها و احتیاج و احتیاج... و
حرف سرپرست: «... یه کارشناس رو میشناسم که کوندهای سیگار رو جمع
کرده بود...» و صدای پیرمرد بود که

- آقا، من اگه احتیاج نداشته باشم، مگه مرض دارم محصولم رو نصف
قیمت بفروشم؟

نگاهم به قیافه چروکیده پیرمرد بود و گوشم به حرف فعلوان. که گفت

- حرف دولت هم همینه

و یکی دیگر که گفت

- خدا سایه دولت رو از سرما کم نکنه

و مجید که گفت

- اصلن شرکت تعاونی مال آدمای محتاجه.

شب سنگین می شد. لایه های تیرگی روهم انباشته می شد و غروب را می راند و شب ضخامت می گرفت. صدای خروسی آمد بعد صدای ورزاو خسته ای که ناله می کرد، بعد شیهه زنگ دار کهر جوان کدخدا. باد آغاز شد و سایش شاخه ها آغاز شد و فانوس پت پت کرد و بوی گیاهان صحرایی مشامان را پر کرد.

مجید گفت

- بازم حرف می زنیم. حالا، شما خسته هستین. باید بخوابین که فردا بتونین کار کنین... فردا شب بازم حرف می زنیم... شبی نیم ساعت بسه متفرق شدند.

کدخدا نرفت.

ماند و گفت

- فردا براتون یه جای حسابی پیدا میکنم.. اصلن قلعه در شأن شما نیست.

□

پا کار آمد و گفت

- برا پسر م کار پیدا کردین؟.. یعنی میخوام بگم فکری کردین؟

- نه

گفت

- میدونستم

و خندید و يك بند انگشت را کرد توپینی. بعد نشست و با ما شريك شد. برا ناهار یتیمچه درست کرده بودیم.

پا کار گفت

- اگه دوست دارین، برم براتون دوغ بیارم.

گفتیم

- بدنیش

ته کاسه را با لقمه آخر روفت و بلند شد و رفت که دوغ بیاورد.

مجید گفت

- عجب خوش اشتها س!

چای که دم شد، آمد با يك مشك دوغ فسقلی آبکی.

گفت

- پنج تومن خریدمش
 معلوم بود که دروغ می گوید. نشست و پیاله اول را خودش سر کشید
 - میدونین که کدخدا رفته شهر؟
 حرفی نزدیم.
 باز گفت
 - شما کدخدارو چطور آدمی می بینین؟
 فعلوان گفت
 - مرد بدی نیس
 پاکار شیرین می خندید و شیرین می خورد. لیوان تراش نشکن را تا
 نصفه قند کرد و هرت هرت چای داغ را سر کشید
 - منم اینطور خیال می کنم.. اما...
 سکوت کرد و بعد، باز هم حرف زد. توسقف خش و خش بود و جیک جیک
 گنجشکها بود.
 - اما، امروز، ورزاو بابا صالح سقط شد... معلوم نیس چرا... شاید
 کار خدا باشه... یا کار کدخدا... ولی میدونین...
 چند قلب دیگر سر کشید و سیبک گلوش بالا و پایین شد. گفت
 -... اما میدونین... چو افتاده تو ده، از یمن آدمای دولته که ورزاو
 بابا صالح سقط شده
 به هم نگاه کردیم. مجید لبخند زد. فعلوان عصابی شد
 - کدوم احمق اینو گفته؟
 فعلوان میانه قد بود، با دماغی کشیده و چشمانی گشاد و عضلاتی
 محکم و پوزه ای باریک.
 موسی گفت
 - من دیگه هیچ بشما نمیگم... شما زود از کوره در میرین، برام آدم
 دردسر درست میکنین
 برایش دوباره چای ریختم. مجید چشمان ریزش را ریزتر کرد و لبان
 نازکش زیر سیبیل کوچکش روهم لغزید
 - نه موسی... دردسر برات درس نمیکنیم... حرفتو بزنی
 فعلوان پرسید
 - کدخدا رفته شهر چه کنه؟
 پاکار گفت
 - نمیدونم
 فعلوان محکم گفت

- میدونی

پا کار گفت

- خیال کن رفته شهر تاجر رو ببینه.. همونی که محصول رو پیش خرید
میکنه... اما، این چه بدرد شما میخوره؟

پرسیدم

- با اون چی کار داره؟

گفت

- نمیدونم

فعنوان باز محکم گفت

- میدونی

پا کار گفت

- خیال کن ازیه توبره میخورن... اما، این چه بدرد شما میخوره؟
باز بهم نگاه کردیم. فعنوان کم طاقت بود. زود از کوره در می رفت،
جوش می خورد و زود از جوش می افتاد.
گفت

- برا پسر ت حتماً یه فکری می کنم، تو اداره خودمون

پا کار گفت

- خدا عزت بده

فعنوان پرسید

- ولی تو باید بگی که کد خدا با تاجر چه سروسری داره

پا کار خندید، خل خلکی خندید. برا خودش چای ریخت و حرف زد
-- آسیاب رو دیدین؟.. همونی که کنار جاده س. مال همون تاجر، چند
سهمش هم مال کد خدا س.. حالا میخواد یه آهنگری هم درس کنه که بیل و داس
و این جور چیزا بسازه. دهاتیا هم خوشحالن، میگن هر چه هس، تو ده خودمون
ساخته میشه

باز خندید

-- برا پسر م یه فکری بکنین.. شیش کلاس سواد داره

مجید گفت

-- تو فکرش نباش

پا کار گفت

- یه کار خونه پارچه باقی م تو شهر داره

فعنوان پرسید

... کدخدا؟

پاکار گفت

— نه، تاجر... قندریزی هم داره. هرچی که بخوای داره، کدخدا هم چند سهمی شریکه

سرو کله بقال پیدا شد، با همان نگاه آبی و پوستی که مثل گوشت تازه سرخ بود. تو آستانه در ایستاد و بهما نگاه کرد. نه سلامی و نه علیکی.

پاکار گفت

— خیر باشه

بقال گفت

— مادیون نه نه رستم دل درد گرفته. پاشو ببرش دور خاك گفتار

بگردونش

پاکار نگاهمان کرد و نیشش باز شد

— کله سحر، ورز او بابا صالح، اونم اول دلش درد گرفت. حالا هم مادیون

نه نه رستم

بلند شدیم و از اتاق برج قلعه بیرون آمدیم.

سنگ پیر قلعه، سایه برج خوابیده بود. پوزه را رو دستها گذاشته بود و خرناس می کشید. بقال و پاکار رفتند و ما از بالای قلعه به خرمن جا نگاه کردیم که خرمن کوفته را باد می دادند و کاه، مثل برف زرد، توهوا معلق بود و همراه باد همه جا کشیده می شد و پخش می شد رو سنگهای پوشیده قبرستان و چهارطاقی مخروبه و کرته های کچل صیفی کاری و ... رو جاده خاکی، نرسیده به آسیاب، کدخدا بود که اسب می تاخت و به عربان نزدیک می شد.

□

شب که شد، کسی نیامد جلو قلعه. فانوس را برداشتم و رفتم سراغ

کدخدا.

کدخدا، کنار کرته های ترخون، تریچه و پیازچه های منزلش فرش انداخته بود و با بقال، پیش نماز، پاکار و پیر مردی ریزه نقش نشسته بود و حرف می زد. چراغ زنبوری می سوخت و یک ملخ درشت خاکستری رنگ، دور آن جست می زد. جوی آبی که از میان کرته ها می گذشت، زق زق می کرد.

کدخدا گفت

— این وقت شب؟

گفتم

— امشب دهاتیا نیومدین جلو قلعه

گفت

- بشین یه پیاله چای بخور

گفتم

- ولی قرار بود...

پیرمرد حرفم را برید

- خرد و خمیرن آقا جان. صبح تا شب جون می کنن... هر شب که

نمیتونی بیان پای منبر شما

پیرمرد، سرد حرف می زد، پاکار لبخند می زد و آبی چشمان بقال رو-

چهره ام بود.

ننشستم. برگشتم و به بچه ها گفتم که قضیه از چه قرار است.

فعلوان گفت

- گور پدرشون

مجید گفت

- گور پدرشون معنی نداره. اینا مریضن، درد خودشون رو نمیدونن.

اصلن نمیدونن که مریضن.. ما باید درد رو نشونشون بدیم... گور پدرشون،

معنی نداره

فعلوان گفت

- چکار میخوای بکنی؟

من گفتم

- هرچه هس زیر سر کدخداس. باید کلکش رو کنند... باید نوکش رو چید

فعلوان گفت

- چطوری؟

مجید گفت

- اینهمه آدم تو ده هس.. اگه منافعشون رو تشخیص بدن، اگه بفهمن

که مریضن...

فعلوان گفت

- شعورش رو ندارن

مجید گفت

- دارن

- اگه داشتن امشب میومدن.

من گفتم

- زود نباید دلسرد شد. باید باشون حرف زد. یکبار، دوبار.. ده بار.
باید رفت خرمن جا، باید با یکی یکیشون حرف زد.
و سفره را جمع کردیم و کتری را گذاشتیم رو پریموز
سگ پیر قلعه، باز رو خرنده خوابیده بود و باز پوزه را گرفته بود روبه
ماه و با صدایی ناهنجار که از چاله گلویش برمی خاست، حریر تیره شب را
می لرزاند.



آفتاب که زد رفتیم خرمن جا، مجید رفت پشت قبرستان. فعلوان رفت
نزدیک دهانه قنات و من رفتم انتهای صیفی کاریها.
پیرمرد رو خرمنکوب قوز کرده بود، دو ورزاو - یکی زرد و یکی
قهوه ای- خرمنکوب را می کشیدند و پیرمرد، آرام هی می کرد.
کنار خرمن ایستادم تا خرمنکوب تل غله را دور زد و آمد نزدیکم
- خسته نباشی پدر
نگاهم نکرد
- سلامت باشی
همراهش راه افتادم. کلهش و خوشه ها خزیدند زیر پاچه های شلوارم و
ساقهایم را گزیدند
- حالت خوبه پدر؟
سرد جواب داد
- بدک نیستم
- اجازه میدی بشینم رو خرمنکوب باهم حرف بزنیم؟
مهارى را کشید، ورزاوها ایستادند و پوزه ها را فرو کردند تو خوشه ها
- ورزاوا خسته ن. من اگه پیر نبودم سوار نمیشدم... شما آدم دولتین؟
گفتم
- هم هستیم، هم نیستیم
گفت
- کوسه و ریش پهن؟
گفتم
- خیال کن هستیم
سرش را انداخت پایین
- چی از جون ما دهاتیا میخواین؟
- هیچ... بشما خدمت می کنیم

صدایش خفه بود. از گلولی خشک برمی‌خاست. ناباوری تو چشمان

پیش بود

- حرفهای پریشب راست بود؟

- چرا که دروغ باشد؟

- هیچ کاسه‌ای زیر نیمکاسه نیس؟

- منظورت چیه پدر؟

ورزاوها را می‌کرد. همراهش راه افتادم.

گفت

- میگن میخوانین مالیات بگیرین

- دروغه

گفت

- میگن از پریروز که اومدین، بدشگونی رو همراه خودتون به‌ده آوردین

لجم گرفت

- اینا حرفه پدر. تو که جهاندیده‌ای و سردو گرم روزگار رو چشیده‌ای،

چرا این مهملات رو باور میکنی؟

نگاهش را از مازه حیوانات گرفت و به نگاهم دوخت

- الهی خدا خیرت بده جون، بذا بکلام برسم

رفتم به‌طرف جوان کوتاه قدی که بافه می‌کشید. الاغها را پوزه‌بندزده

بود و رها کرده بود و خودش نشسته بود توی سبزه‌ها و خوشه‌ها و خستگی

درمی‌کرد

- چطوری برادر؟

سرش را برگرداند. حرفم را شنیده بود اما، نشان می‌داد که نشنیده

است.

باز گفتم

- خسته نباشی برادر

بلند شد و رو در رویم ایستاد و صدایش را کلفت کرد

- از جون ما چی میخوانین؟ از قدم بدتون و رزوا بابا صالح سقط شد،

بعدهم مادیون نه‌نه‌رستم.. فردا، یا امشب هم، درد بجون الاغهای من میفته.

فعلوان آمد و با سراسره کرد. رفتم به‌طرفش. ته صدایش رگه‌های خشم

بود

- نمیشه باشون حرف زد. انگار که با آب غسالخونه دست و رومون

روشته‌ایم، با هر کدومشون حرف می‌زنیم، یه چیز می‌گه که آدم کفرش در

بعد مجید آمد. لب و لوچه اش آویزان بود. نوعی بدگمانی تو چشمهای ریش بود.

- اینجوری نمیشه کار کرد. اروای عمه شون، سرکلاس، درس یادمون دادن. اصلن زبون همدیگرو نمی فهمیم
 فعلوان دستها را به کمر زد. گفت
 - هرچه هست، زیر سر کدخداس
 مجید گفت

- باین سادگی که از منافعش دست برنمیداره
 راه افتادیم که برویم قاعه و فکر کنیم. سرپرست، جمعه میآمد.
 فعلوان گفت

- من میرم شهر قضیه رو بگم
 من گفتم
 - باچه وسیله ای؟
 گفت

- پیاده میرم تا جاده اسفالت
 مجید گفت

- سه روز دیگه جمعه هست تا سرپرست بیاد، شاید راهی پیدا کردیم
 ... و رفتیم قلعه که یتیمچه را بار کنیم و توسایه خنک دراز بکشیم و فکر کنیم.

هنوز ظهر نشده بود که پا کار آمد. به قابلمه که رو پریموز بود، اشاره کرد و گفت

- از همون غذای دیروزی؟
 فعلوان گفت

- آره. از همون زهرمار دیروزی
 پا کار بلند خندید و گفت
 - خیلی خوشمزه سها!
 بعد گفت

- امروز دوغ نمیخواین؟
 مجید گفت

- نه.. حالا نه..
 پا کار يك بند انگشت را کرد تویینی و گفت

- میخوانی براتون چای دم کنم؟
فعلوان گفت

- بعد از ناهار

- برا پسرم فکری کردین؟

- فکری می‌کنیم

- رفتین خرمن جا؟

کسی جوابش نداد. حوصله آدم را سر می‌برد. خودش حرف زد
- بدرد نمی‌خوره...

و به من اشاره کرد که دراز کشیده بودم و سقف را نگاه می‌کردم
- دیشب که اومدی خونه کدخدا، حرف شما بود. کدخدا میگفت: اینا
میخوان بفهمن ماچه محصولی داریم، پیشنهاد می‌گفت: می‌خوان مالیاتش رو
بگیرن...

سکوت کرد. بعد ادامه داد

- اون پیرمرد رو دیدی؟.. اون مباشر همون تاجره. همه کاراش رواون
روبراه میکنه. جنس میده به بقال که بفروشه... حتاگاهی اگه لازم باشه، آدم
هم اجیر میکنه. داس میده دستشون که درختارو هرس کنن. تبرمیده دستشون
که درختای بی‌مصرفو ببرن، درختایی رو که نمیذارن اونای دیگه بارو ببردن..
کاراشون حساب داره

و ابلهانه خندید

- ناهار درست نشده؟

فعلوان گفت

- حوصله داشته باش

- من پاشم براتون چای دم کنم؟

- بعد از ناهار

و بعد از ناهار، چای که خوردیم پا گرفت و بوی دود آمد. تازه دراز
کشیده بودیم. چشمان سنگین می‌شد. خواب تو قتمان بود. هوا خنک بود.
نسیم که از در و از پنجره تو می‌زد، همراه خود خواب می‌آورد. نور از
شیشه‌های رنگین کتیبه پنجره می‌گذشت و رودپوار کاهگلی، رنگها قاطی
می‌شد. سبز، زرد، بنفش... و آبی یکدست آسمان تو پنجره باز، قاب‌شده
بود و کرکسی تیره‌رنگ، متن قاب پنجره را، اریب خط می‌کشید. می‌رفت و
باز می‌آمد. از بالا به پایین، از چپ و... بوی دود بیشتر شد. مجید نشست.
شامه مجید، شامه کرکس بود. یو کشید و صدایش سنگینی خواب را از چشمان

— هی... بچه‌ها... بوی دود میاد. بوی غله، غله سوخته
نشستیم و مثل تازی بو کشیدیم.

فعلوان گفت

— آره بوی دود میاد

من گفتم

— آره، بوی دود میاد

و هنوز بلند نشده بودیم که صداها درهم شد و زیاد شد و اوج گرفت و
از پنجره توزد و اتاق را انباشت.

عجولانه شلوأرهایمان را پوشیدیم و پا برهنه دویدیم. تو پله‌های مار
پیچ برج قلعه، مجید سرخورد و تا پیچ دوم، پله‌ها از زیرپاش خالی شد.

از قلعه زدیم بیرون. دهاتیها می‌دویدند. پشت صیفی کاریها، از زمین
دود برمی‌خاست. فعلوان تیز می‌دوید. من گیر مجید بودم که می‌لنگید. تو
پله‌ها، قوزکش آسیب دیده بود. پاکار آمد. می‌خندید و ترکه‌ای را تو هوا
می‌گرداند

— کجا میری آقای مهندس؟

به او گفته بودم که مهندس نیستم.

فعلوان پرسید

— چی شده؟... این دود چیه؟

پاکار گفت

— خرمن شیخ آتش گرفته

مجید گفت

— شیخ کیه؟

پاکار گفت

— آقای مهندس میدونه...

و به من اشاره کرد

—... همون که دیشب منزل کدخدا بود... پیشنهاد مسجد

مردها با سطل می‌دویدند. زنها با دیگ و بچه‌ها با کاسه... ما هم

دویدیم و پاکار پابه‌پایمان دوید

— اونجا نرین، ازتون امامزاده می‌سازن. آنقدکته‌تون می‌زنن که...

مجید ایستاد و پرسید

— که چی؟

ما هم ایستادیم

- چرا؟

فعلوان گفت

- می‌خوایم کمکشون کنیم... اگه آتش به خرمنای دیگه برسه...

پاکار گفت

- اوناه... اینهمه رو از چشم شما می‌بینن.. اونجانرین

وصداها توهم بود و دود توهوا بود و زبانه‌های آتش از بن دود سر

می‌کشید و غلظت دود را لیس می‌زد

- ما می‌خوایم کمکشون کنیم

- ما اومدیم کمکشون کنیم

مجید یقه پاکار را با دو دست گرفت و تکانش داد و فریاد کشید

- کی خرمن رو آتش زده؟... بگو... یا لا زود بگو... کی خرمن رو آتش

زده؟

پاکار گفت

- نمیدونم

- میدونی

- خیال کنید کدخدا... ولی، این چه بدرد شما می‌خوره؟

و خندید. مثل همیشه خندید، دندانهای بیرون افتاد و شانه‌هایش تکان

خورد.

بعد با ترکه اشاره کرد

- ببین، شیخ داره میاد

شیخ بود که می‌آمد، با عمامه باز شده به دور گردنش وریشش که می-

جنبید و گروهی که دورهاش کرده بودند و چوبهایی که توهوا می‌گشت و...

ما به زمین می‌خکوب شدیم.

دهان شیخ کف کرده بود و فریادش گوش را آزار می‌داد «.. دشمن دین..

نعمت خدا رو آتش زدن... قتلشون واجبه...» که دیدم شیخ رو در رویم ایستاده

است و خشم از چشمانش زبانه می‌کشد و رگهای گردنش از زیر پوست پیرو

چروکیده‌اش بیرون بسته است و... برق از چشمم پرید. پنجه سخت و

استخوانی شیخ به گونه‌ام نشسته بود.

مجید داد کشید. فعلوان دشنام داد و کدخدا، خودش را انداخت وسط

- نزنید، صبر کنید

دهاتیها عقب نشستند و شیخ باز فریاد کشید

- از اونوقت که پاشون رو گذاشتن تو این دهکده
 دیگری گفت
 - نکبت و بدبختی رو همراه خودشون آوردن
 پیرمردی گفت
 - کافرن!
 جوانی گفت
 - خونشون حلاله!
 و صدای کدخدا برتری گرفت
 - صبر کنین... به کم مهلت بدین
 و رودر روی ما ایستاد
 - همین امروز اسباباتون رو بردارین و راه بیفتین
 صدایش از چاله گلو برمیخاست. لرزش آشکاری داشت
 - هیچ صلاح نیست اینجا بمونین
 و چند لحظه قیافه‌های بهت زده و پریده ما را نگاه کرد. بعد قاطع گفت
 - یالا.. راه بیفتین
 مجید آرام گفت
 - بدبختی!
 فعلوان گفت
 - گور پدرشون!
 و در سایه سپیدارها، به راه افتادیم.

از دلتنگی

حسن سگرمه هاش توهم بود.

گفت

- دیگه گندش بالا اومده

عطالودگی کرد

- خو بیاد، چه عیب داره؟

من گفتم

- حسن راس میگه

دستهام زیر سرم بود. چشمم به سقف بود. سقف شکم داده بود. خط سفید موریانه‌ها، رنگ اخراایی چندلها را بریده بود. باد داغ لوله می‌شد و از بادگیر تو می‌زد و تو اتاق مثل کلاف رها می‌شد و پخش می‌شد و سرمی - کوفت به دیوارها.

بیرون صدای دریا بود و صدای جاشوها بود.

کاظم آمد. کاظم مثل زنبور سرخ بود و تیز بود و مویی قرمز داشت.

گفت

- بچه‌ها چرا ماتم گرفتین؟

لبخند زدیم... لبخندمان مرده بود.

باز گفت

- نه، راسی چرا عزا گرفتین؟

و گفتیم که چرا عزا گرفته‌ایم.

«آهن» آمده بود و داد و فریاد راه انداخته بود و آبرو ریزی کرده

بود.

شب قبل، بعد از نیمه شب، تومستی، رفته بودیم «پشته» و نیمکت‌هاش

را روسر گرفته بودیم و آورده بودیم و روهم انداخته بودیم تو خانه و کلی خندیده بودیم و حالا، کاظم که رفته بود ماهی بخرد برای ظهر، «آهن» آمده بود با داد و فریاد و فحش و فضحیت و بعد رفته بود که حمال بیاورد و نیمکتها را ببرد.

کاظم قهقهه زد. من هم زدم زیر خنده که حسن لجش درآمد

- بخدا قباح داره

بلند شدم و رفتم تو راهرو و پریموز را روشن کردم و کتری را گذاشتم روش و برگشتم تواتاق.

کاظم چاقورا برداشت و از اتاق زد بیرون.

تو آستانه درگفت

- سنگسرنبود. گباب هم نبود. سرخو خریدم

عطا روترش کرد

- خوش طعم نیس

من گفتم

- مزه خره میده، مزه لجن

کاظم تو راهرو چندانک زد و دم ماهی را گرفت. فلسها زیر چاقو خرت و خرت می کرد. فلسها رگه های قهوه ای داشت و سر ماهی افتاده بود رو زمین. سر «سرخو» مثل سر کوسه بود، با دهانی گشاد.

پریموز می گرید. باد لوله می شد و می آمد تو من بلند شدم و از پنجره دریا را نگاه کردم که انتهایش به غبار زرد نشسته بود و خورشید پشت زربود و آبی دریا زیرش پهن بود و لجنها مثل جماز می لوکیدند و تو هوا بوی شور دریا بود، و موجها نا آرام به پابست ساروجی خزه گرفته خانه ما سر می کوفتند. پنجره را بستم. صدای دریا گنگ شد.

آهن آمد با دو سیاه، عرق ریزان و لندلندکنان: «بناسلامتی شما درس خونده هستین. سرحدی هستین، آدم دیوونه هم این کار رو نمیکنه.» و عطا درآمد که

- خوب معلومه.. ما عاقلیم

و کرو کر خندید.

و آهن آتشی شد

- واقعا

خندیدم، آهن گوشه اتاق را نگاه کرد. یعنی که مرا نگاه کرد. چشمش تاب داشت. عرق شکسته بود تو ابروهاش و بوی تنش، بوی واجبی بود.

بوی آهك آب ندیده که تو شرحی بخار پس بدهد... گوشه اتاق را نگاه کرد
و گفت

- کتهای به این زمختی روچه جوری ازپشته آوردین؟... خسته نشدین؟
گفتم

- مستی

عطا گفت

- خوشی

کاظم گفت

- که زده بود زیر دلمون

حسن گفت

- دیوونگی

آهن گفت

- قربون دهن

و عرق را که داشت می شکست توچشمش با سر انگشت گرفت.
سیاهان لنگوته ها را دور کمرسفت کردند و شانهای لخت را دادند زیر
نیمکتها و کفلها را گردانند و راه افتادند.

آهن که رفت حسن گفت

- ایناش بده

کاظم گفت

- نمك كجاس؟

من گفتم

- کدو ماش بده؟

عطا بلند شد و قوطی نمك را داد به کاظم.

حسن گفت

- همینادیکه. شب مست میکنین، خر میشین، راه میفتین توشهر، هزار
کشتکاری میکنین. بعد، فرداش باید خجالت بکشین.. کاش ازیه آدم حسابی

عطا گفت

- ماهم که خیلی میکشیم

کاظم «سرخو» را نمك زد و زدش به نشپیل و دستها را شست و آمد نشست

- پس کوچای؟

- الان دم میاد

حسن گفت

- اگه شما عارندارین ولی من خجالت می کشم
ما هم می کشیدیم. صبح که می شد یاد شب قبل آزارمان می داد.
کاظم گفت

- حسن راس میگه، حسابی داره گذش بالامیاد
و خندید.

حسن گفت

- خودت رو مسخره کن

کاظم گفت

جدی میگم

بعد حرف زدیم. حسن گفت، ما گفتیم و بعد قرار شد «هفته ای یکبار..
فقط هفته ای یکبار.»

□

عصر که شد، باد نبود، صدای دریا نبود. از خانه زدم بیرون. کاظم
انگلیسی می خواند. یک پتولوله کرده بود و گذاشته بود زیر سینه و دمر خوابیده
بود و با «فرهنگ لغات» ور می رفت و هجی می کرد و چپ اندر قیچی انگلیسی
می نوشت. عطا کتاب می خواند. حسن نشسته بود خاطرات می نوشت. از جهرم
که دیگر داشتن قلم و کاغذ جرم نبود، حسن شروع کرده بود به نوشتن خاطرات.
به قول خودش «کلیتره ای» می نوشت. شده بود چهل و دو فصل، توسه کتابچه
صد صفحه ای: ساخلو-هلفدون-ی. از شهری به شهری-هلفدون-ی اندر هلفدون-ی-
نفی بلد- آزادی در شهرو.. از خانه زدم بیرون و رفتم که تو شهر بگردم «هفته ای
یک دفعه.. فقط یک دفعه..» یه جوری باید عصر هارو گذروند، شب هارو گذروند.

□

باد افتاده بود. صدای دریا افتاده بود. بازار مساح گرم بود. هوادم
داشت و رطوبت نفس را سنگین می کرد. انگار خاک بیخته ریخته بودند کف
بازار مساح و خانه ها یک درمیان بود و تو خالی بود با دیوارهای فرو ریخته،
مثل دندانه های کرم خورده. درها منبت کاری بود و موریا نه خورده و قفل های
زنگ خورده، مثل بینی واره های بزرگ به چفتها آویزان بود و حرف عدنانی،
پیر مرد سفید پوست ترکه ای شاد، تو گوشم بود: «شبنه همه رفتن.. رفتن قطر،
دوبی، شارجه...» و پیر مرد، حرف که می زد انگار می خندید.

دندانهای سالم بود. سفید و یکدست بود «برقع که برداشته شد. مقنعه
که برداشته شد، همه رفتن، چول شد، چولستان شد...» و از کوچه سر پوشیده ای
که مثل فاضلاب تو ساختمانهای مخروبه پیچ و تاب می خورد پسر بچه ای

می آمد

«شریفه دندون طلاشه»

«جوّمه وبل سیاشه»

«خبر آده ادوشش»

«که غفوری آشناشه»

و صدایش تیز بود و خسته بود و بوی غربت داشت.

از لابلای گونیهای هسته خرما که روزمین، جلودکان علاف پهن شده بود گذشتم و رفتم قهوه خانه «محمد مهدی» و نشستم و قلیان کشیدم.

محمدنور آمد و نشست کنارم.

از جیب جلیقه تنباکو درآورد و جوید و آب غلیظش را تف کرد و از محمد مهدی اردک گرفت و با تنباکو جوید و حرف زد

- چن وخ دیگه مونده؟

گفتم

- یازده ماه و سه روز

گفت

- حساب روزشم داری؟

آب زرد تنباکو را ریخت به ستون گلی قهوه خانه و من با خودم حرف

زدم

- حساب ساعتشم دارم. یازده ماه و سه روز و دو ساعت

ساعت پنج بعد از ظهر بود. روزها دراز بود. خورشید بالای خرابه های شهر بود. بالای انتهای خیابان پهن مساح، که جلو چشمم بود. بالای نخلهای گرد گرفته که با خرابه ها درهم بودند.

با خودم حرف زدم.

گفتم

- هفته ای یکبار

گفتم

- چطو ممکنه؟ شبا رو چطو سحر کنم؟.. اگه عرق نخورم، چطو

بخوابم!

۱- اردک: به فتح اول و سوم و سکون دوم و چهارم، چیزی است سنگ مانند و ترد، به رنگ بازارده و لب شور که پاره ای از مردم بنادر و جزایر جنوب با تنباکو قاطی می کنند و می گذرانند پای لته، بجای سیگار، قلیان و...

گفتم

- نباید بخوری... به بچه ها قول دادی
حسن گفته بود. ما گفته بودیم و بعد قرار شده بود «هفته ای یکبار». هفته ای یکبار.

- شاید امشب نخورم، ولی فرداشب؟

- آخه ممکن نیست

- هر شبم که درس نیست، دیگه گندش دراومده. هیچکس نیست که ترو

نشناسه، پیش همه رسوا شدی

گفتم

- خوب، بشناسن، گور پدر همه، گور پدر مردم

- حالا گور پدر مردم؟... همین مردم بودن که براشون خودت روبه آب

و آتش زدی، که در درس برا خودت درس کردی.

- نه، مردم که نه، خودخواهی بود، خودخواهی خودم. نمیخواسم

خودم رو بشکونم. حسن هم همینطور، کاظم هم، عطا هم، ما نمیخواسیم

خودمون رو بشکونیم. می خواسیم پز بدیم که قرصیم.

گاوها از تو کوچه زدند بیرون و با پوزه به گونیهای هسته خرماور

رفتند، سایه شان دراز شده بود جلوشان

محمد مشهدی گفت

- ترش بیارم؟

محمد نور گفت

- قلیون خاموش شد

به قلیان پک زدم و خورشید راتو دود آبیگونش نگاه کردم که می نشست

به خرابه های آخر شهر و آدمها که می آمدند و سایه هاشان جلوشان بود، با

لنگوته ای به سرو لنگوته ای به کمر و دهانها، مثل اینکه به پوست سفت گاو میش

کارد کشیده باشی و سرخی قلنبه ای زده باشد بیرون و سفیدی چشمها به زردی

نشسته و چهره ها، همچون میکای سیاه شکسته.

قلیانم را کشیدم و بلند شدم.

گفتم بروم تا بازار سر پوشیده قدری با گیلان حرف بزنم.

گفتم بروم با علی داد حرف بزنم تا غروب شود.

گفتم غروب که شد بروم کنار دریا و شب، تا دیرگاه با دریا باشم تا

خسته شوم، تا صدای دریا منگم کند که خسته شوم و بروم و بخوانم.

محمد نور گفت

- کجا؟

بهش گفتم که کجا.

محمد مشهدی گفت

- سرنبزه دم کرده ام، صبر کن بخور، خیلی خوش عطره
گفتم

- حوصله ندارم

گفت

- الان قدم میاد می خندیم

لود گیهای قدم دیگر بر ایم بی مزه شده بود. همیشه همان مسخره ها و
همان حکایات با آن هیکل گنده سیاهش.

روزهای اول، حتی حرف زدنش هم خوشمزه بود.

- تا قدم بیاد، شاید برگردم.

□

رفتم تو بازار سر پوشیده که گرم بود و خفه بود. نشستم دم دکان گیلان
و مجله های کهنه را ورق زدم و عکسهای اخت زنها را نگاه کردم.

گفت

- حسن یکی از عکسها رو برد

گفتم

- کدوم یکی رو؟

گفت

- همون که زانو زده بود و کفل رو داده بود بالا

و یرم گرفت که همان عکس را بینم ولی نبود. زمینه، آبی آسمانی بود.

مایو، قرمز بود. سینه بند، قرمز بود. مویش طلایی بود و پوستش گلی رنگ
بود.

گفت

- جای دم کنم؟

گفتم

- الان پیش محمد مشهدی بودم

و عکسها را نگاه کردم.

لوله های نور از هوا خوریهای سقف گنبدی می زد تو وسایه رامی برید.

بوی عطرها ی جور بجور، بوی ادویه های تند و تنباکوی تند توهم

بود وسایه خنک نبود و باد گرم که از دهانه بازار می دوید زیر سقف، بوی پشگل

وسف سوخته می آورد. علی دادی تازه آتش انداخته بود.
مجلات کهنه را ورق زدم. زنهای نیمه لخت را نگاه کردم و بلند شدم.

گیلان گفت

- کجا؟

گفتم

- یکی از عکسها را می برم

گفت

- بشین

- حوصله ندارم

گفت

- امشب میای پشته، قهوه خونه آهن؟

- خیال دارم امشب عرق نخورم

عکس را تا کردم و گذاشتم جیب فرنجم و راه افتادم.

تودکانهای نیمه تاریک، عطر بود و کفش کتانی بود و نعلین پلاستیکی
و جیم سفید کجیاف انگلیسی و جای سرنیزه و شکسته و دارجلینگ و قندکله و
روغن ماهی و روغن دخترهندی و انبه سبز و عامله پرورده و سبزی پلاسیده و
میوه های له شده.

از بازار زدم بیرون.

علی دادی تازه آتش انداخته بود تنور. نشستم پشت دخلش. با انبر
بلند سغفها را روهم می چید و آتش زبانه می کشید و از دهانه تنور می زد
بیرون.

- خسته نباشی

گفتم

- تو خسته نباشی

سرا از برابر زبانه های آتش دهانه تنور دزدید و گفت

- شما خسته نمیشین؟ ... صب تا شب بیکار

گفتم که حاضرم روزها کیکش کنم. خمیر بگیرم. چونه بگیرم، شاطری

کنم...

- ... هرروز صبح، وقتی که رفتم و حاضری دادم میام کمکم، هرکاری

که بگی...

لبخند زد

- مگه سرت میشه؟

- نه، يادمیدی
تنور مال کشید. نان اول افتاد رو منبر، بوی آرد سفید می داد. بلند

شدم

- حالا بشین گپ بزنیم. الان چای دم می کنم

گفتم

- حوصله ندارم

گفت

- کجا میخوای بری؟

- میرم کنار دریا.

□

آفتاب زرد شده بود. نرفتم کنار دریا. فکرم لزج شده بود. به همه چیز می چسبید، به همه جا می چسبید. به دیوارهای ساروجی روهم ریخته، به خاک نرم کف کوچه های متروک و به برگهای سرنیزه ای درختان خرما...

رفتم کنار برکه رودباریها. با زن سیه چرده ای که از برکه آب می کشید حرف زدم. آب خنک برکه را ریخت تو کفهام و خوردم. بعد پیچیدم توی یکی از کوچه ها که مثل روده دراز بود و پر پیچ و خم بود. از انتهایش که بیرون زدم، آخر شهر بود. سایه های کم رنگ خرابه ها پهن شده بسود روخاک زرد و خاک از نم دریا مرطوب بود و جابجا، خارهای شتری، با رنگ ملایم سفید از زمین زده بودند بیرون و پر حوصله، شاخه های نازک و گره دار را پهن کرده بودند روخاک. پوتینهام تا قوزک می نشست تو خاک و راه که می رفتم پرچین کوتاه نخلستان همراه بود «دوازده ماه و بیست و هفت روز گذشته، دیگه ذله شدم... بازار مساح، مجله های کهنه، ماهی سرخو...» سایه ام کنارم بود. شکسته بود رو پرچین و همراه می لوکید. صدای جیر جیر کها آمد. بعد صدای پرزدن کبوترهای چاهی که دسته جمعی از زمین برخاستند و نشستند رو شاخه های گرد گرفته درختان خرما...

به کبوترها نگاه کردم و بعد، از شکاف خارهای شتری، نگاهم کشیده شد تو نخلستان. از زن لاغر اندام سبزه رویی که عصرها می نشست کنار حوض سیمانی نخلستان و با بادیه مسی آب می ریخت به لاشه نازک خود، خبری نبود. میگاری گیراندم. هوس کردم که خارهای خشک پرچین را آتش بزنم که شاید زن سبزه رو از اتاق گلی گوشه نخلستان بیرون بزند. کبریت خاموش شد. هوا رطوبت داشت.

نگاهم را دوختم به دریک لته ای اتاق. غروب سر می رسید. خورشید

تو خرابه‌ها فرو می‌رفت. سایه‌ام رنگ می‌باخت. تو نخلستان تیره می‌شد. زن آمد بیرون و دل من توهم ریخت. زن نشست کنار حوض و پاچین را تازانو زد بالا. لخت نشد. تاریکی چیره شد و من به راه افتادم

- مرد، چه جوری امشب رو می‌گذرونی؟

گفتم

- یه جوری می‌گذرونم

گفتم

- یه جوری که حرف نشد

- خوب دیگه بسه، کمتر تو فکرش باش

- باز لجاجت. باز حماقت

- این لجاجت نیست جونم

- چرا هس.. اصلن شما چار نفر آدمای احمقی هستین و گرنه چطو شد که بین پانصد و سی تا آدم شما تنها یک‌دنده از آب دراومدین؟ چطو شد همه گفتن آره، فقط شما چار تا آدم فزرتی گفتین نه؟ این لجاجت نیست؟ این حماقت نیست؟... شما عقل کل بودین؟..

تاریک شده بود. دیگر پرچین نخلستان همراه من نبود. حالا رسیده بودم به زمین گسترده‌ای که ساروجی بود و ستونهای سنگی روهم فرو ریخته بودند. باز حرف‌عدنانی تو گوشم بود «... شبونه همه رفتن... برقع که برداشته شد، همه رفتن. خط آهن که رسید محمره، لنگه چول شد... لنگه، لنگه نداشت...» و صدای صلب دریا بود و هوای موجها بود و رطوبت لزج و بوی زهم ماهی زنده توهوا بود. نشستم و سنگ بزرگی که پایه‌اش توماسه مرطوب بود و سطح ناهموارش زیرمخمل سبز و نموك خزه بود و گوش ماهیهای ریز و درشت روماسه‌ها پهن بودند.

ستاره‌ها تكتك درخشیدند. ماه از دور دست، از دل تیره رنگ دریا بیرون زد.

شب آغاز شد.

لنجها، جابه‌جا، رو دریا بودند و چراغهاشان همچون ستاره‌های دور دست و من تو خودم بودم که دوازده ماه و بیست و هفت روزش گذشته بود. روزهای گرم و دراز و شبهای تیره و خفقان‌آور.

همه چیز را برای همدیگر گفته بودیم. دیگر چیزی نداشتیم. حرفها که تمام شد، خالی شدیم. من به عرق پناه بردم. بعد کاظم آمد. بعد عطا آمد و حسن همینطور مانده بود... و حالا، قرار شده بود هفته‌ای یکبار.

ماه آمد بالا وسط دریا زیرش بود. به رنگ سورمه‌ای. به رنگ حریر سیاه موج. دریا مشبك بود، نقش شكسته ستاره‌ها مشبكش می‌کرد. نور ماه شیارش می‌زد. انگار که دریا شیشه می‌كشید. انگار که قارقار کلاغ بود و دشت بود که پشت میله‌ها گسترده بود و انگار که روزاول بود، که براندازمان کردند و بعد، که دندان قروچه کردند و بعد که گفتند برویم توو غروب که سر رسید به دیوار تکیه دادیم و از پشت میله‌های پنجره، بیرون را نگاه کردیم.

کوه زیر برف سبکی بود که شب قبل آمده بود. دسته‌های کلاغ جا به جا تو دشت ولو بودند و قارقارشان توهو امعلق بود. سبزه‌ها به زردی می‌گرایید، برگ‌های سپیدارها مثل طلای گداخته بود و دشت پشت میله‌ها، غبار آلود بود...

گونه‌ام را به میله‌ها چسبانده بودم. فریاد محکمی فضا را درید. يك فرمان نظامی بود.

بعد صدای طبل آمد. بعد صدای شیپور آمد و بعد پانصد و بیست و شش صدا که از يك گلو بر می‌خاست

«سپاس بیکران بر خداوند یکتا که مارا...»

و روز رنگ باخت و کوه همچون يك هیولای تیره در متن آسمان نشست و سردی میله‌ها به گونه‌ام بود و تیرگی شب تو چشم می‌ریخت و ترس، ریزه به ریزه در جانم خانه می‌کرد.

از خودم آمدم بیرون. برگشتم و بچه‌ها را نگاه کردم.

کاظم نشسته بود تو تاقچه و سیگار دود می‌کرد.

گفت

— دارم آخرین سیگار رو دود می‌کنم و نمیدونی چه لذتی داره. دلم می‌خواه ریزه ریزه تا آخر دودش کنم...

گفتم

— من هنوز یه بسته دهنمایی دست نخورده دارم

و بسته سیگار را از جیب فرنجم بیرون آوردم.

گفت

— نمی‌گفتی بهتر بود. همیشه کیف دود کردن آخرین سیگار خیلی لذت میده که تو زایلش کردی.

عطا سه گوش اتاق نشسته بود. زیلو زیر پاش جمع شده بود.

حسن قدم می‌زد.

سیگار را گذاشتم تو جیب فرنجم. دستهام را گذاشتم لب پنجره و تنه‌ام

را کشیدم بالا و نشستم تو پنجره.

نگاه بچه‌ها سرد بود که این سردی به جانم تب انداخت. یغلاوی ناهار
ظهر، جلو در بسته بود.

حسن سیاه بود با سیل سیاه. عطا سفید بود با چشمهای سبز گونه و
گونه‌های پهن و کاظم مثل زنبور بود. تیز و برنده و سرخ.
باهم حرف زدیم که چه کنیم. فکر کردیم که فرار کنیم. پشت میله‌ها داشت
بود، جای گرم بود برای خوابیدن، تن گرم بود برای هماغوشی و در آن دور
دست یک برج نگهداری تخته‌ای بود و شیشه‌ها اسبها بودند که از طویله می‌آمد.
گفتم که باید زنده بمانیم. این از همه چیز مهم‌تر است... و زندگی دربند؟
و حالا زنده بودیم و من کنار دریا نشسته بودم و دریا مشبك بود، نقش شکسته
ستاره‌ها مشبكش می‌کرد.

صدای جاشوها آمد. ماهیگیران شراع کشیده بودند. از بندر کنگک زده
بودند به دریا و دریاها شب می‌راندند و سپیده که می‌زد، با غلغل و هلهله
بر می‌گشتند و باز، سرخو بود و گباب بود و سنگسر بود.
صدای کاظم آمد. صدای مستانه کاظم که می‌خواند
«به وقت سحر، که چشمک زند، ستاره به آسمانها»
«شود آبی آسمان، روشنی دهد سوی بوستانها»
و صدایش فضای نموك را می‌درید و با هوای دریا قاطی می‌شد
«چه زیبا، شبی بود»
«که او با من آشنا شد»

و نقش تیره کاظم و عطا، لابلای ستونهای ساروجی مخروبه، پیدا و ناپیدا
می‌شد و پشت سرشان حسن بود که تلوتلو می‌خورد و برگردان راه‌سه باهم
می‌خواندند

«بگوید که یار من»

«نوبهار من»

«رفتی و برفتم»

از خرابه‌ها که زدن بیرون صداشان کردم. بلند شدم و رفتم طرفشان.

عطا داد کشید

— هی... تو اینجایی؟

و دویدند و گوش ماهیها و کفهای خشك دریایی زیر گام‌هاشان خش‌وخش
کرد.

به هم که رسیدیم، حسن به گردنم آویزان شد و عطا مستانه حرف زد

- تو کجایی مرد؟

و کاظم گفت

- همه جا رو... همه جا رو دنبال گشتیم.

و بعد صدای پریدن سربطری آمد که عطا تکانش داده بود و با کف دست

کوفته بود به تهش

- بخور .. فقط امشب

و کاظم گفت

- وعده شب

بطری را گرفته و سر کشیدم. گلو من سوخت، روده هام سوخت و به چشمانم

اشک نشست.

اشک چشمم را که گرفتم، دیدم حسن رو گوش ماهیها دراز کشیده و کاظم

رو صخره خزه گرفته نشسته و زنانها را تو بغل گرفته و خیره شده است به دریا.

عرق تور گهام دوید و کاری شد.

لنجه دور می شدند و صدای جاشوها دور می شد و هوای دریاتوان

می گرفت و ستاره های شکسته، به سطح دریا الماس می پاشیدند و نور ماه

شیارش می زد و من باز به بطری پناه بردم.



بها : ۱۳۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۶۱۳ - ۳۶/۱۰/۵